



پل استراترن

آشنایی با هیوم

ترجمه‌ی زهرا آرین

ویرایش مسعود علیا

آشنایی با هیوم



آشنایی با هیوم

پل استراترن

ترجمه‌ی زهرا آرین

ویرایش مسعود علیا



Hume in 90 Minutes
Paul Strathern

آشنایی با هیوم
پل استراترن
ترجمه‌ی زهرا آرین
ویرایش تحریریه‌ی نشرمرکز: مسعود علیا
اجرای گرافیک طرح جلد: نشرمرکز
چاپ اول ۱۳۸۰، شماره‌ی نشر ۵۷۴
چاپ سوم ۱۳۸۷، ۱۶۰۰ نسخه، چاپ علامه طباطبایی
شابک: ۸-۱-۶۰-۳۰۵-۹۶۴-۹۷۸

نشرمرکز: تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸
صندوق پستی ۵۵۴۱-۱۴۱۵۵ تلفن: ۳-۸۸۹۷۰۴۶۲ فاکس: ۸۸۹۶۵۱۶۹
Email:info@nashr-e-markaz.com

استراترن، پل، ۱۹۴۰- Strathern, Paul
آشنایی با هیوم / پل استراترن؛ ترجمه‌ی زهرا آرین؛ ویراستار مسعود علیا. ـ تهران: نشرمرکز: ۱۳۸۰.
۸۰ ص. : ـ(نشرمرکز؛ شماره‌ی نشر ۵۷۴) (مجموعه‌ی آشنایی با فیلسوفان)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا. ISBN: 978-964-305-601-8
۱. هیوم، دیوید، ۱۷۱۱-۱۷۷۶ . Hume, David ـ نقد و تفسیر. ۲. فیلسوفان انگلیسی ـ سرگذشتنامه. ۳. فلسفه انگلیسی. الف. آرین، زهرا، مترجم. ب. عنوان.
B ۱۴۹۸ / ۵الف ۵آ ۱۹۲
کتابخانه ملی ایران ۱۵۱۵۱-۸۰م

قیمت ۱۶۰۰ تومان

فهرست

یادداشت ناشر

آشنایی با فیلسوفان مجموعه‌ای از زندگینامه‌های فیلسوفان مشهور است که برای گشودن باب آشنایی با اندیشه‌ها و دیدگاههای آنان مدخل مناسب و مغتنمی به نظر می‌رسد. در هر کتاب گذشته از ارائه‌ی اطلاعات زندگینامه‌ای، افکار هر فیلسوف در رابطه با تاریخ فلسفه به طور کلی و نیز در رابطه با جریانها و تحولات فکری و اجتماعی و فرهنگی عصر او بازگو می‌شود و بدون ورود به جزییات نظریات و عقاید او، مهمترین نکته‌های آنها با بیانی ساده و روشن و در عین حال موثق و سنجیده بیان می‌شود. اساس کار در این کتابها سادگی و اختصار بوده است تا جوانان و نیز همه‌ی خوانندگان علاقه‌مندی که از پیش مطالعات فلسفی زیادی نداشته‌اند بتوانند به آسانی از آنها بهره بگیرند و چه بسا همین صفحات اندک انگیزه‌ی پیجویی بیشتر و دنبال کردن مطالعه و پژوهش در این زمینه شود. هر کتاب، گذشته از مقدمه و مؤخره‌ای که

موقعیت تاریخی و اجتماعی فیلسوف و جایگاه او در تاریخ اندیشه‌ها را باز می‌نمایاند، جدولهای زمان‌نگاری روشنگر و سودمندی نیز دارد که مراحل عمده‌ی تاریخ فلسفه، مقاطع مهم تاریخی عصر هر فیلسوف، و رویدادهای اصلی زندگی خود او را نشان می‌دهند. همچنین در هر کتاب چندین گزیده از مهمترین نوشته‌ها و آثار فیلسوف مورد بحث آمده که نکته‌های اصلی اندیشه‌ی او را از زبان خود او به خواننده می‌شناسانند. نویسنده در گزینش این گزیده‌ها دقت و تبحر فراوان نشان داده و قطعه‌هایی بسیار کلیدی و راهگشا و مناسب و رسا را انتخاب کرده است. در شرح احوال و آثار فیلسوفان، به تحلیل روحیات و شخصیت آنان توجه بسیار شده و خواننده در پایان کتاب به راستی حس می‌کند این فیلسوف دیگر برای او نه فقط یک نام مشهور بلکه یک شخصیت آشنا است.

کتابهای دیگر این مجموعه که نام آنها در پشت جلد کتاب آمده نیز در دست ترجمه و انتشار هستند و به تدریج یکی پس از دیگری عرضه خواهند شد.

نشرمرکز

مقدمه

پیش از هیوم، فیلسوفان اغلب به انکار وجود خدا متهم می‌شدند. هیوم نخستین فیلسوفی بود که این اتهام را پذیرفت.

این که آدمی را ملحد به شمار آورند، برای فیلسوفان یا هر کس دیگری، تمجیدیِ رشک‌برانگیز نبود. جامعه، راه‌های برخورد با این گونه متفکرانِ نامتعارف را، از یونان باستان ([نوشیدن جام] شوکران) تا قرون وسطی ([دادگاه] تفتیش عقاید)، تدارک دیده بود.

از این رو، فیلسوفان، نهایت سعی خود را می‌کردند تا همگان (و حتی خودشان) را قانع سازند که منکر وجود خداوند نیستند. اعتراف هیوم به ورشکستگی الهیات، یک رسوایی علنی تلقی شد، ولی تلاش‌هایی که برای منصرف کردن او صورت گرفت، نه از طریق غلتک شکنجه[1] بلکه از طریق

۱ـ rock، نوعی آلت شکنجه برای کشیدن مفصل‌ها ـ م.

استدلال فلسفی بود. این نکته، به همان اندازه که بیانگر رواداری جامعهٔ بریتانیای قرن هجدهم است، گویای [شخصیت] هیوم نیز هست. با این حال، اگر هیوم می‌خواست به فلسفه خویش وفادار بماند نمی‌توانست موضع دیگری اتخاذ کند.

مدت‌ها بود که فلسفه به این سوی در حرکت بود. عده‌ای از فیلسوفان عهد باستان، از جمله برخی از رواقیون و کلبیون، به این منظر نزدیک شده بودند؛ اما سقراط، به دلیل بی‌احترامی به خدایان، محکوم به مرگ شد، و در روم باستان، بی‌اعتقادی به یک خدا غیرممکن بود؛ به خصوص اگر خدا امپراتور نیز بود. از این رو، ایمان، برای کسانی که می‌خواستند به تفکر ادامه دهند و، به همان اندازه برای آنهایی که اساساً می‌خواستند باقی بمانند، ضروری شد.

در اوایل دورهٔ مسیحیت، فلسفه به کلی به خدمت الهیات درآمد. نوشته‌های افلاطون و ارسطو به وحی مُنزَل بدل شد و فلسفه، عمدتاً شامل شرح و توضیحاتی بر این متون مورد قبول عام بود. این وضع با [نگارش] شرح و توضیحاتی بر این شرح و توضیحات، دنبال شد، و کارِ بسیار قهرمانانه، مقبول ساختن این شرح و توضیحات برای اصول عقاید مسیحی بود. یک اشتغال فرعی، با سوءاستفاده از منطق به منظور اثبات وجود خدا پروبال گرفت. بخشی از این مجموعه تلاش‌ها، بی‌نهایت هوشمندانه و حتی خلاقانه بود؛ اما بدیع نبود. پیش‌فرض‌های اساسی همواره یکسان بود.

نخستین‌بار در قرن هفدهم، دکارت، که اکنون بنیانگذار فلسفهٔ مدرن شناخته می‌شود، این پیش‌فرض‌ها را به طور جدی زیر سؤال برد. دکارت

پیش‌فرض‌های کهنه را کنار زد و فلسفهٔ خود را بر پایهٔ عقل ــ و نه ایمان ــ بنا نهاد. وی با استفاده از روش شک عقلانی نشان داد که همه چیز قابل انکار است؛ مگر یک چیز. من نمی‌توانم به همه چیز شک کنم و همزمان به اندیشیدن خود نیز شک داشته باشم. [جملهٔ معروف] «می‌اندیشم، پس هستم» نتیجهٔ مشهور او بود. به این ترتیب، دکارت به مبنایی دست یافت که ساختار عقلانی فلسفهٔ خویش را بر آن بنیاد نهاد.

درست پس از گذشت نیم قرن، جان لاک، فیلسوف انگلیسی، قدم از این فراتر نهاد و فلسفهٔ تجربه‌گرایی را معرفی کرد. چنین بینشی مدعی بود که بنیاد نهایی فلسفه، نه در عقل بلکه در تجربه جای دارد. از نگاه لاک، تمامی دانسته‌های ما نهایتاً از طریق تجربه کسب می‌شوند. ما هیچ‌گونه تصور فطری نداریم؛ تنها واجد احساس‌ها و تصوراتی هستیم که از تأمل در این احساس‌ها به دست می‌آوریم. به نظر می‌رسید که فلسفه به حد و مرز نهایی خود رسیده است.

اما مدت زیادی نگذشت که فردی از این هم قدم فراتر گذاشت. با آمدن برکلی ایرلندی، سنت تجربه‌گرایی انگلیسی به قلمرو جنون گام نهاد. اگر تمامی دانسته‌های ما از جهان تنها بر مبنای تجربه استوار باشد، چگونه می‌توانیم بدانیم که جهان، وقتی آن را ادراک نمی‌کنیم، وجود دارد؟ بدین ترتیب، جهان به پدیده‌ای ساخته و پرداخته ذهن تقلیل یافت و فلسفه به چیزی مضحک. اما برای جهان، جای خوشبختی وجود داشت که برکلی، اسقفی خداترس بود. البته برکلی اذعان داشت که جهان به هستی خود ادامه

می‌دهد حتی اگر از جانب هیچ کس ادراک نشود. اما این چگونه ممکن است؟ به دلیل آنکه خداوند جهان را همواره ادراک می‌کند.

این تردستی فلسفی، برکلی را، تا حد زیادی، از مزاحمت و دردسر (نه فقط از جانب اسقف اعظم خود و جماعت کلیسایی‌اش) نجات بخشید. اینک جهان پایه و تکیه‌گاهی داشت. چنین وضعی درست به مدت سی سال دوام آورد تا این که هیوم وارد منازعه شد.

زندگی و آثار هیوم

هیوم، تنها فیلسوفی است که نظریاتش هنوز هم برای ما موجه و پذیرفتنی است. اگر چه متون یونانیان باستان، در مقام آثار ادبیِ برجسته و والا، خواندنی است؛ اما فلسفهٔ آنان چیزی جز افسانه‌بافی‌های چشمگیر و درخشان به نظر نمی‌رسد. بینش قرون وسطایی اگوستین و آکویناس [نیز] با فهم مدرن بیگانه است. دکارت و پیروان مکتب اصالت عقل، ما را به این باور می‌رسانند که وضعیت بشری عقلانی نیست؛ [تفکر] تجربه‌گرایان نخستین، بدیهی، نادرست یا پوچ و بی‌معنا به نظر می‌رسد؛ اغلب فیلسوفان پس از هیوم به یکی از دو گروه آخر تعلق دارند.

آنچه را که من هم اکنون سعی در انجام آن داشتم، هیوم موفق شد جامه عمل بپوشاند. او فلسفه را به ویرانه‌ای تبدیل کرد. هیوم حتی از برکلی قدمی فراتر نهاد و تمام توجهش را معطوف به این کرد که موضع تجربه‌گرایانه را به

نتیجهٔ منطقی‌اش برساند. وی وجود همه چیز را، به جز خودِ ادراکات واقعی‌مان، انکار کرد. با این کار، او ما را در موقعیتی سخت قرار داد. این دیدگاه، اصالت من یا خودباوری[1] نام دارد. تنها من وجود دارم و جهان چیزی جز بخشی از آگاهی من نیست. در اینجا، ما به پایان بازی فلسفه می‌رسیم؛ جایی که گریز از آن غیرممکن است. کیش و مات!

آنگاه، ناگهان پی می‌بریم که این امر اهمیتی ندارد. صرف‌نظر از آنچه فیلسوفان می‌گویند، جهان همچنان به قوت خود باقی است و ما، همچون گذشته، به راه خود ادامه می‌دهیم. همچنان که هیوم چنین می‌کرد؛ کسی که اندام بسیار فربه و حاضرجوابی و نکته‌سنجی‌اش، نسبتی با یک خودباورِ سرگردان و بکت[2]-وار که خویشتن را پاره‌پاره و از هم گسیخته تصور می‌کند، نداشت. در واقع آنچه هیوم مطرح ساخت، وضع معرفت ما درباره جهان بود. جهانِ دین و دنیای علم، هیچ یک یقینی و مسلم نیستند. البته ما می‌توانیم، در صورت تمایل، به دین ایمان بیاوریم؛ اما چنین ایمانی بر پایهٔ هیچ‌گونه قرائن و ادلّه قطعی و مسلمی مبتنی نیست. همچنین می‌توانیم برای تحمیل خواست خود به دنیا دست به استنتاج‌های علمی بزنیم، اما نه دین و نه علم، به خودی خود یا فی‌نفسه، وجود ندارند. آنها چیزی جز

۱ـ solipsism، نگرشی که بر مبنای آن تنها خود وجود دارد و یا قابل شناخت است ـ م.

۲ـ Samuel Beckett نویسنده و نمایشنامه‌نویس ایرلندی (۱۹۸۹-۱۹۰۶) و از پیشروان ادبیات پوچی ـ م.

واکنش‌های ما نسبت به تجاربمان نیستند؛ یکی از بی‌شمار واکنش‌های ممکن.

هیوم از نوادگان یک خانواده اصیل اسکاتلندی بود. زندگینامه هیوم به قلم ای. سی. ماسنر، شامل شجره خانوادگی وی است که ردپای اجداد او را تا هوم آوْهوم، که در سال ۱۴۲۴ میلادی درگذشت، تعقیب کرده است. اجداد بعدی این فیلسوف، شامل شماری شخصیت‌های سرشناسِ بدون جاذبه ــ آشکارا شاخص ــ از جمله بلچر آوْ تافتز، هوم آو بلَکَدِر و نوروِل آو باگهال بودند.

دیوید هیوم در ۲۴ آوریل ۱۷۱۱ میلادی در ادینبورو به دنیا آمد. او در سه سالگی پدرش را از دست داد. شمار فوق‌العاده کثیری از فیلسوفان بزرگ در سال‌های کودکی پدران خود را از دست داده‌اند و این امر، سرچشمهٔ بسیاری از نظریه‌های معمول روانکاوانه بوده است. جان کلام چنین نظریه‌هایی این است که فقدان شعفیت پدر، نیازیِ عمیق به قطعیت و یقین ایجاد می‌کند. این امر، به نوبه خود، باعث می‌شود که فرزند داغدیده، نظامی تجریدی خلق کند تا جای خالی پدرِ «تجرید» شده یا فاقد وجود جسمانی خود را پر کند. این گونه نظریه‌های روانکاوانه ممکن است درخشان، سرگرم‌کننده، و حتی احتمالاً آموزنده باشند. (هر چند در این باره کاملاً مطمئن نیستم). به بیان دیگر، شباهت این نظریه‌ها با فیلسوفانی که توصیفشان می‌کنند، از بسیاری جهات، غیرعادی و غریب است مگر از نظر دقت و موشکافی عقلانی آنها.

وقتی که هیوم پا به عرصه وجود نهاد، شاخهٔ او در آن شجره خانوادگی سرشناس به حدی سر فرود آورده بود که از مِلک کوچک و سرد ناین‌وِلز قوت

و غذا می‌یافت. این محل در ۹ مایلی غرب برویک اپان توید در نزدیکی روستای چرنساید در مرز اسکاتلند واقع بود. منزل اصلی‌ای که این فیلسوف در آنجا بزرگ شد دیگر وجود ندارد، ولی به جهانگرد خوش‌باورِ فیلسوف‌منش، محل «غار فیلسوف» را نشان می‌دهند که در پایین دامنه واقع در جنوب شرقی منزل فعلی قرار دارد. این شکاف نمور، تنگ و بی‌جاذبه، جایی بود که گفته می‌شود هیوم، وقتی که پسری جوان بود و نیز در سالیان سپس‌تر عمرش (زمانی که قسمت‌های داخلی قابل دسترس غار احتمالاً برای اندام چاق او تنگ از آب درآمد) در آن به تأمل می‌پرداخت. اگر [قبول کنیم که] افکار ما از محیط اطرافمان تأثیر می‌پذیرد، انتظار داریم که تفکرات هیوم در این مورد، نوعی فلسفه نوسنگی با گرایش‌های تنگناهراسانه[1] خلق کرده باشد و در واقع، تا حد زیادی، فیلسوفان بزرگ آلمانی که بعد از هیوم قدم به صحنه گذاشتند به آثار او این‌گونه می‌نگریستند و این امر اجتناب‌ناپذیر بود؛ چرا که آلمانی‌ها فکر ساختن نظام‌های بزرگ فلسفی را در سر می‌پروراندند ــ قصرهای متافیزیکی به سبک پیچیده باروک و نه کمتر از این ــ و آرزویی برای اشغال غار فلسفی اولیه‌ای که هیوم برای آنها به ارث گذاشت نداشتند. دریغا! فلسفه نباید با آرمان‌ها و آرزوهای مربوط به معماری خلط شود.

هیوم، به دست عمویش که کشیش محلی بود و به جای پدر فیلسوف، مالک ناین‌ولز شده بود، پرورش یافت و بزرگ شد. اوضاع ناین‌ولز با توجه به

۱ـ claustrophobic، صفت واژه claustrophobia به‌معنای هراس ازمکان‌های بسته ـ م.

معیارهای زندگی مدرن، بسیار ابتدایی و سخت به نظر می‌رسد: مستخدمان پابرهنه، گاودانی‌های زمستانی و مرغدانی‌ها در طبقه زیرین ساختمان؛ و رژیم غذایی به شدت مبتنی بر بلغور جو، حلیم و کلم‌پیچ (بسته به سلیقه شما، سوپ سنتی مغذّی یا سوپ کلم آبکی و تهوع‌آور). ولی هیوم، نه در آن هنگام و نه در سال‌های بعد، احساس نمی‌کرد که در دوران کودکی‌اش، محروم بوده است. او همراه با بچه‌های روستای همسایه در کلبهٔ معلم محلی و در چارچوب سنت مساوات‌طلبانه اسکاتلندی که دیر زمانی بر همتای خود در جنوب مرز، پیشی داشت، درس خواند. سپس از دوازده تا پانزده سالگی را در دانشگاه ادینبورو گذراند (ورود به دانشگاه ادینبورو در چنین سن کمی در آن زمان، کاملاً عادی بود؛ و این سنتی است که تا روزگار ما نیز در منش دانشجویان این دانشگاه حفظ شده است).

بعد از این، از هیوم انتظار می‌رفت که حقوق بخواند. ولی او قبلاً به جانب دیگری متمایل شده بود، و با حرص و ولع شروع به مطالعه در زمینه رشته وسیعی از موضوعات مختلف کرد. اگر اصلاً وقتی را برای مطالعه حقوق اختصاص می‌داد، این کار را فقط با بی‌میلی مفرط می‌کرد. این تضاد، تا سه سال بعد ادامه یافت. کم‌کم هیوم مطالعاتش را هر چه بیشتر در زمینه فلسفه متمرکز کرد تا این که یک روز «به نظر رسید که **منظرهٔ جدیدی از تفکر** به روی من گشوده شده است.» افکار فلسفی هیوم، رفته‌رفته شکل گرفت، و فکر تصنیف یک نظام [فلسفی] را در سر پروراند. اکنون حقوق «برایم تهوع‌آور به نظر می‌رسید.» و سرانجام تصمیم گرفت که به طور کلی آن را کنار بگذارد.

چنین تصمیمی آسان نبود. این کار به معنای رها کردن شانس برخورداری از یک زندگی حرفه‌ای بود. نزاع درونی و طولانی هیوم درباره این تصمیم برایش به قیمت زیادی تمام شد و پس از مدت کوتاهی، او به اختلال روانی مبتلا گردید.

هیوم به ناین‌ولز برگشت؛ ولی بهبود او فقط به شکل ادواری بود. در فواصل حملات افسردگی، با هیجان به پیگیری افکار جدیدش ادامه می‌داد. پزشک محلی، که چندین بار برای مداوای او فرا خوانده شد، بر این عقیده بود که هیوم از «بیماری عالمان» رنج می‌برد. او برای هیوم «یک دوره مصرف بیترز[1] و قرص‌های ضدهیستری» تجویز کرد. همچنین به هیوم توصیه کرد که «روزانه یک پاینتِ[2] انگلیسی شراب قرمز بنوشد» و به ورزش منظم در قالب اسب‌سواری طولانی مدت بپردازد.

هیوم تا آن زمان، لاغر و قدبلند بود؛ مردی دست و پاچلفتی با دست و پای دراز و لق‌لقو. با این حال، به رغم رژیم ورزشی‌اش، اکنون رفته‌رفته اضافه وزن پیدا می‌کرد. او روزانه با اسب در نواحی روستایی عریان و پر از پستی و بلندی، ورزش می‌کرد و در این تمرینات همان طور که اسب لاغرتر می‌شد سوارکار اضافه وزن پیدا می‌کرد؛ تا جایی که کم‌کم، هیوم هیکل تنومندی به هم رسانید که تا آخر عمر آن را حفظ کرد. این نشان می‌دهد که

۱ـ bitters، نوعی نوشابه الکلی قوی با عصاره‌های گیاهی ـ م.

۲ـ pint، پیمانه‌ای تقریباً برابر با ۰/۵۷ لیتر در بریتانیا ـ م.

ناخوشی‌های هیوم در این دوران، ممکن است تا اندازه‌ای مربوط به غدد او بوده باشد.

بهبود هیوم صرفاً تدریجی بود و شاید بتوان گفت که، در واقع، هیچ‌گاه به طور کامل بهبود نیافت. برخی وقایع مرموز در سال‌های بعدی زندگی او حاکی از بی‌ثباتی متناوب روانی است.

هیوم هیچ نمی‌خواست که به زندگی با مادرش در ناین‌ولز برای همیشه ادامه دهد. در سال ۱۷۳۴ یک دوست خانوادگی، شغلی به عنوان منشی یک بازرگان دریایی برایش در شهر بریستول دست و پا کرد. دلایل هیوم برای قبول این شغل متعدد بود: او مسلماً به پول احتیاج داشت؛ همچنین آگاه بود که چنین شغلی همراه با سفر خارجی است؛ این موضوع برای حس ماجراجویی او جاذبه داشت؛ علاوه بر اینها، هیوم احساس می‌کرد که چنین کاری برای سلامت روانی او مفید خواهد بود.

دلایل محکمی وجود دارد که نشان می‌دهد بیماری هیوم همچنان او را نگران می‌کرد. در راه سفر به بریستول هیوم از لندن گذر کرد. در آنجا او نامهٔ بلندبالایی برای دکتر آربوثنات، یکی از پزشکان زبردست آن ایام، نوشت. در این نامه، با تمام توان سعی کرد که بیماری خود را توصیف کند؛ هر چند این توصیف، به دلیل دانش محدود و مفاهیم نابسنده آن روزگار، به شدت دست و پا بسته است. او بیماری خود را با عبارت «این بیماری سگی» توصیف، و به «تخیلات برآشفته» خویش اشاره می‌کند. هیوم می‌گوید: «من دائماً خود را با مرگ، فقر، شرم، رنج و دیگر مصایب زندگی تقویت می‌کردم.» او بعد از این

که فهرست کلی درمان‌هایی را که پزشکش تجویز کرده بود می‌نویسد، بدون هیچ ربطی به سراغ پاره‌ای تأملات فلسفی می‌رود: «من معتقدم این یک حقیقت مسلم است که اکثر فیلسوفانی که پیش از ما از دنیا رفته‌اند به خاطر عظمت نبوغشان ساقط شده‌اند، و برای توفیق انسان در این تحقیق، کمی بیش از طرد همه تعصب‌ها ــ چه نسبت به عقاید خویش و چه نسبت به عقاید دیگران ــ مورد نیاز است.» هیوم نامه‌اش را با چند سؤال در مورد بیماری‌اش به پایان می‌برد («آیا امیدی برای بهبود من هست؟») که خودش جواب می‌دهد («مطمئناً می‌توانی.») و به نظر می‌رسد که این کار توانسته است مطلوبِ هیوم را برآورده سازد. هیوم هیچ‌گاه نامهٔ ده صفحه‌ای خود را نفرستاد (هر چند آن را در سراسر زندگی‌اش حفظ کرد) از قرار معلوم او فهمیده بود که صِرف نوشتن درباره بیماری‌اش، خود نوعی علاج است، یا حداقل نزدیک‌ترین راه بهبودی است که او تا به حال پیدا کرده است.

در این هنگام، هیوم برای کار در بریستول اقامت گزید و دریافت که بعید است شغل او به عنوان منشی، هیچ‌گونه سفر خارجی به همراه داشته باشد. روابط هیوم با کارفرمایش رو به وخامت گذاشت و او بالاخره کارش را ترک کرد. در بیست و چهارمین سالروز زندگی‌اش به ناین‌ولز بازگشت؛ جایی که در آن، کم‌کم به خاطر «طرز رفتار غرورآمیز و بی‌دینانه‌اش به بدنامی شهره شد. در این مرحله از زندگانی، هیوم درآمد شخصی اندکی به میزان ۴۰ پوند استرلینگ در سال به ارث برده بود که

به او امکـان می‌داد بـدون این که مجبـور بـاشد کـار کند بـا قنـاعت به سـر بَرَد.

هیوم در این زمان دست به کار شد تا ملاحظات فلسفی خود را به رشتهٔ تحریر درآورد؛ به این منظور که فلسفهٔ جدیدی خلق کند که او را به شهرت برساند (هیوم در سراسر دوران زندگی‌اش این راز کوچک را هدف غایی زندگی خود قرار داده بود: «عشق من به شهرت ادبی: شور و شوق حاکم بر [زندگی] من.») و مقدر بود که هیوم، در مقام شخصیتی ادبی، بیشتر شهرت کسب کند تا در مقام یک فیلسوف. مردم بریستول، بعدها از او به عنوان «بزرگ‌ترین نویسندهٔ بریتانیا» یاد می‌کردند، و حتی در حال حاضر نیز در فهرست کتابخانهٔ بریتانیا، نام او به عنوان «دیوید هیوم، مورخ» ثبت شده است. بعد از چند ماه، هیوم تصمیم گرفت که به فرانسه برود. در آنجا او می‌توانست به راحتی، با درآمد ناچیزش، زندگی کند، و در تنهایی قادر بود بدون مزاحمت یا اشتغال به افکار عملی‌تر، تمام فکر و ذکرش را بر فلسفهٔ جدیدش متمرکز کند. (در ناین‌ولز همیشه عمو و مادرش حضور داشتند که هیچ کدام از آنها عاشق سینه‌چاک فلسفه نبودند).

روایت می‌کنند که هیوم به سرعت ناین‌ولز را ترک کرد. هنوز مدت زیادی از عزیمت او به فرانسه نگذشته بود که یک زنِ جوان و مجرد محلی به نام آگنس، که گفته می‌شد «سابقه بدی در این امور دارد»، اعلام کرد که آبستن است. نحوه نگرش به این نوع مسائل در اسکاتلندِ آن روزگار، بسیار بسیار مذهبی بود. آگنسِ بیچاره و وانهاده، در کلیسا به معرض تماشا گذاشته شد و در

آنجا کشیش محلی (عموی هیوم) نطق مرسوم و علنیِ محکومیت را ایراد کرد که با آرزوی مومنانهٔ مرگ آگنس به هنگام زایمان خاتمه یافت. تو گویی این نمایشِ رحم و عشق مسیحایی کافی نبود؛ آنگاه آگنس را کشان‌کشان به مقابل انجمن آوردند، جایی که، به احتمال قریب به یقین از نو مجازات بیشتری را تجربه کرد؛ مجازاتی که احتمالاً با نوعی تحقیر علنی، که همواره روش مورد علاقه جوامع ریاکار برای عقوبت است، همراه بود. (شنیده‌ام که این کار ناشی از آزادطلبی ناآگاهانه است: هیجان ناشی از این واقعیت که شما هنوز گرفتار نشده‌اید.) در جریان بازجویی در جمع، بالاخره آگنس اعلام کرد که هیوم ــ که در آنجا حضور نداشت ــ پدر فرزند به دنیا نیامده اوست؛ احتمالاً به این دلیل که پدر حقیقی را ایمن بدارد. به هر حال، این حکمِ نهایی جلسه بود. ما هرگز حقیقت را نخواهیم دانست.

با یک استثنای قابل توجه، این مهم‌ترین مدرکی است که ما از گرایش‌های جنسی هیوم در دست داریم. به گفتهٔ ماسنر، هیوم «در دوران متأخر زندگی‌اش در ایتالیا، فرانسه و اسکاتلند، ثابت کرد که فردی دارای امیال جنسی عادی است.» از آنجا که وقایعِ چندان دیگری در مورد این امیال جنسی ثبت نشده است، تنها این طور می‌توان تصور کرد که این خواسته‌ها با مهمان‌نوازی، با زنان مستخدم پرحرارت و خانم‌های میزبانِ پرتوقع ارضا می‌شد؛ و از آنجا که هیوم یکی از معدود چهره‌های ادبی عصر بود که دچار سفلیس نشد، بعید به نظر می‌رسد که این مهمان‌نوازی‌ها خیلی زیاد تکرار شده باشد یا این که هیوم با زنان فاسد که در آن زمان حتی از کیسه‌های آب

گرم ارزان‌تر بودند حشر و نشر داشته باشد. (مقصود از تشبیه اخیر، فقط یک اظهارنظر صرفاً اجتماعی ـ اقتصادی است و هیچ‌گونه ته‌رنگ جنسیت‌گرایانه در آن وجود ندارد. این کیسه‌های آب گرم انسان‌وار و بیمارگون، در اغلب موارد، پس از دچار شدن به سرنوشتی همانند سرنوشت آگنس، شکل خود را پیدا می‌کنند؛ قربانیان ریایی که جزء بسیار ضروری تمامی جوامع محترمی است که متشکل از آزارطلبانِ پنهان است.)

هیوم ابتدا به شهر رَنس رفت تا در آنجا زندگی کند اما بعد عازم شهر لافلش شد که این عزیمت اخیر، به احتمال قریب به یقین، به دلیل پیوندهای رغبت‌برانگیز این شهر با دکارت بود که در مدرسه ژزوئیت این شهر تحصیل کرده بود. هیوم ظرف سه سال کتاب ***رساله درباره طبیعت انسانی*** را به پایان رساند. او بعدها این کتاب را به دلیل آنچه گزاف‌گویی‌های جوانانه این اثر می‌نامید، حقیر شمرد. ولی هرگز فلسفهٔ آن را، که کمابیش شامل تمامی اندیشه‌های فلسفی نوآورانه‌ای است که امروز هیوم به واسطه آنها یادش زنده مانده است، انکار نکرد. برتراند راسل، در کتاب ***تاریخ فلسفه غرب*** خود، حتی بر این عقیده است که این کتاب، شامل بهترین بخش‌های فلسفهٔ اوست. توفیقی برای مردی که هنوز به سی سالگی نرسیده بود.

هیوم در کتاب ***رساله درباره طبیعت انسانی*** سعی کرد که اصول پایه شناخت بشری را تعریف کند. چگونه مطلبی را به یقین می‌دانیم؟ و دقیقاً چه چیز است که به یقین می‌دانیم؟ او در پاسخ به این سؤالات، ادامه‌دهندهٔ سنت تجربه‌گرایی شد، با این عقیده که تمامی شناخت ما در نهایت بر تجربه استوار

است. از دید هیوم، تجربه از ادراکات تشکیل می‌شود و ادراکات بر دو نوع‌اند. «آن ادراکاتی را که با بیشترین قوت و شدت وارد [ذهن] می‌شوند می‌توانیم ***تأثرات***[1] بنامیم؛ و منظور من از این نام، همه احساسات، انفعالات و عواطف است به گونه‌ای که اول بار در نفس ظاهر می‌شوند. مقصود من از ***تصورات***[2]، صورت‌های ذهنی خفیف اینها [تأثرات] در اندیشه و تعقل است.»

هیوم این طور توضیح می‌دهد: «هر تصور بسیط، دارای تأثری بسیط است که با آن همانند است.» ولی ما می‌توانیم تصورات مرکب را نیز شکل دهیم. این تصورات، به واسطه تصورات بسیط، از تأثرات ناشی می‌شوند اما لزوماً با یک تأثر، منطبق نیستند. برای مثال، می‌توانیم [تصور مرکب] پری دریایی را با ترکیب تصوری که از ماهی، و تصوری که از زن داریم، تخیل کنیم.

هیوم با اعتقاد راسخ به انگاره تأثرات و تصورات، به منزله تنها مبنای یقین شناخت ما، به نتایج خیره‌کننده‌ای دست یافت. او اشیا، استمرار، خود یا نفس و حتی علت و معلول را جملگی انگاره‌هایی خطا معرفی می‌کند. ما هیچ‌گاه، به واقع خود شیء را تجربه نمی‌کنیم؛ تنها تأثراتی از رنگ، شکل، طعم، غلظت و ثبات آن، و امثال آن را تجربه می‌کنیم. بر همین قیاس ما هیچ تأثر بالفعلی نداریم که با استمرار مطابق باشد. وقایع صرفاً یکی پس از دیگری اتفاق می‌افتند. حتی نمی‌توانیم بگوییم که یک چیز، علتی است برای وقوع چیز

1- impressions (انطباعات)

2- ideas

دیگر. می‌توانیم مشاهده کنیم که یک چیز، همواره به دنبال چیزی دیگر روی می‌دهد (باروت روشن، انفجار) ولی هیچ رابطهٔ منطقی میان این دو وجود ندارد. و نیز هیچ دلیل منطقی‌ای در کار نیست حاکی از آنکه این وقایع به همین ترتیب در آینده رخ خواهند داد. «ما هیچ تصور دیگری از علت و معلول نداریم مگر تصور اشیای معینی که ***همواره*** به هم ***پیوسته‌اند.***» استقرار از طریق فرایند سادهٔ شمارش، فاقد قوت منطقی [برای اثبات رابطه ضروری میان علت و معلول] است. همه قوها سفید بوده‌اند پیش از آنکه قوهای سیاه در استرالیا، در روزگار هیوم، کشف شود. بنابراین قوها ضرورتاً سفید نبوده‌اند، به همان اندازه که آتش، ضرورتاً علت انفجار باروت نیست.

مشکلات زیادی در نگرش هیوم وجود دارد که تنها به فهم متعارف یا عقل سلیم محدود نمی‌شوند. چطور امکان دارد که ما بتوانیم به زندگی ادامه دهیم اگر این همه آن چیزی باشد که به یقین می‌دانیم؟ هیوم از چنین اعتراضی به فلسفه‌اش به خوبی آگاه بود. «وقتی ما اتاقمان را ترک می‌کنیم، و درگیر امور عادی زندگی می‌شویم، به نظر می‌رسد نتایج آن محو و نابود می‌شود؛ درست همان گونه که خیالات شب با دمیدن صبح؛ و برای ما دشوار است که حتی آن اعتقاد را که ما با دشواری به دست آورده‌ایم حفظ کنیم.» در حقیقت نکته‌ای که هیوم به آن اشاره می‌کرد همان سست بنیانی و نااستواری آشکار وضعیت انسان در زمینه شناخت است. ما ***گمان می‌کنیم*** که بسیار می‌دانیم ولی در واقع بخش اعظمی از آنچه که گمان می‌کنیم می‌دانیم، فرضیات محض است؛ فرضیاتی که قابل اعتمادند ولی به هر حال فرضیه‌اند.

این دیدگاه، به طرز عجیبی، شبیه وضع شناخت در روزگار ماست؛ زمانی که حقایق اساسی علم، از مدت‌ها قبل حیطه‌های اعتبار [باورپذیری] یا فهم متعارف [عقل سلیم] را ترک گفته‌اند. ما امروز با اکراه حقایق علم را می‌پذیریم که ما را بر آن می‌دارند تا باور کنیم که سیلابی از ذرات ریز اتمی در زمین صُلب و محکم ما جاری است، سایه‌های ضدماده[1]، ما را گام به گام تعقیب می‌کنند و یک کُره قوس‌دار فضایی، ما را به گذشته می‌برد. اما هنوز به زندگی در جهانی نیوتونی ادامه می‌دهیم؛ جهانی که در آن سیب‌های رسیده، با نیروی جاذبه، به روی چمنزاران دنجِ واقعیت می‌افتند. امروزه بنیاد عظیم آنچه بدان یقین داریم، این است که حقیقت، کمتر از آنچه فلسفه هیوم ادعا می‌کرد یاوه و چرند نیست. و مثل همیشه، انگاره‌های عقل سلیم، که به شکلی خنده‌آور ناقص و نابسنده است، همچنان کفایت می‌کنند.

هیوم به رغم اینکه شالوده هرگونه علمی را تخریب کرد، بیشترین ارج و احترام را برای نیوتن و رویکرد تجربی او قائل بود. در حقیقت، انگاره هیوم در باب تأثرات، ممکن است ملهم از عباراتی در کتاب ***نورشناسی*** نیوتن باشد آنجا که درباره پرتوهای نوری و اشیا سخن می‌گوید: «در آنها چیزی وجود ندارد مگر نیرو و طبیعتی که احساسِ این یا آن رنگ را برمی‌انگیزد.» (به عبارت دیگر، ما خود جسم را تجربه نمی‌کنیم.) هیوم عمیق‌ترین ستایش‌ها را نثارِ علم ــ به ویژه دقت روش‌های آن ــ می‌کرد. او اطمینان داشت که علم،

1- anti-matter

راه آیندهٔ بهتر است. با این حال، طرفه این است که فلسفهٔ هیوم، انسان را به گذشته عقب راند؛ به جایگاهی که از قرون وسطی به این طرف، تصاحب نکرده بود. کوپرنیک جایگاه انسان و زمین را از مرکز کائنات بیرون راند. تجربه‌گرایی خودباورانه (سولیپسیستی) هیوم، به شکلی قاطعانه، انسان را بار دیگر در مرکز هر آنچه واقع می‌شود، تثبیت کرد. (اگرچه در مورد هیوم، این امر، به واقع، شامل زمین نمی‌شد چه رسد به کائنات).

دیدگاه هیوم غرابت‌های جالب بسیاری دارد. برکلی به [وجود] خدا تکیه کرده بود تا جهان را هنگامی که آن را مشاهده نمی‌کنیم، سرپا نگه دارد. اما در [فلسفه] هیوم، دنیایی وجود نداشت که سرپا نگه داشته شود؛ و اگر چیزی به نام اشیای مادی، استمرار، یا علت و معلول وجود نداشته باشد، پس جایی نیز برای خدا باقی نمی‌ماند. هیوم یقیناً به خداوند معتقد نبود؛ اما فلسفهٔ او ما را به دیدگاهی می‌رساند که فوق‌العاده نزدیک به دیدگاه عارفان بودایی است (که آنها هم به خداوند معتقد نیستند.) در حالی که برکلی فلسفه را به یک لطیفه تنزل داد، هیوم آن لطیفه را تفسیر (و توجیه) کرد. اما بعید به نظر می‌رسید که این کار، مردم را ترغیب کند که فلسفه را بیش از این جدی بگیرند.

در سال ۱۷۳۹ هیوم به بریتانیا برگشت و ***رساله*** خود را منتشر کرد. او سپس آسوده نشست و منتظر حملات وحشیانه و خصمانه‌ای ماند که، به شکلی اجتناب‌ناپذیر، از منتقدان برمی‌خیزد تا با ذکاوتِ تمام‌عیار، به آنها پاسخ دهد، و به این ترتیب، برای او شهرت، پول، انگشت‌نمای عامه شدن، تأیید گسترده شاعران و متمولان، عشق زنان خوبرو و زنان متمولان، و تمامی آن

نشانه‌های پیش‌پاافتاده شهرت که هر فیلسوف تازه‌کاری به عنوان حق خویش به آنها چشم دارد، تضمین شود. افسوس! قرار نبود چنین شود. شاهکار بزرگ هیوم، چنان که خود می‌گوید، «مرده از زیر چاپ به دنیا آمد.» اثر او به بدترین سرنوشت دچار شد: کسی متوجه آن نشد. و عکس‌العمل هیوم؟ «از آنجا که به طور طبیعی از طبع شاد و خوشبینی برخوردار هستم، خیلی سریع خود را از این ضربه [روحی] نجات دادم.» او به ادینبورو برگشت و شروع به نوشتن مقالاتی در باب موضوعات اخلاقی و سیاسی کرد. این مقالات توانست کمی شهرت برایش به ارمغان آورد، و در سال ۱۷۴۴ هیوم خود را نامزد کرسی فلسفهٔ اخلاق در دانشگاه ادینبورو کرد. متأسفانه معلوم شد که حداقل یک نفر، سرانجام کتاب او، ***رساله درباره طبیعت انسانی***، را مطالعه کرده است. با استناد به ***رساله*** هیوم، ادعا شد که این کتابی کفرآمیز و الحادی است و، در نتیجه، مخالفتی شدید علیه نامزدی هیوم درگرفت. اینها اتهام‌های بزرگی بودند که به راحتی نمی‌شد انکارشان کرد؛ به خصوص در برابر کسی که آشکارا کتاب را خوانده بود (هدف اول هیوم برای مبهوت کردن منتقدان غضب‌آلود با جواب‌های دندان‌شکن و هوشمندانه خویش بر این فرض استوار بود که این منتقدان، دست به این کار بی‌سابقه نخواهند زد که، به واقع، کتاب او را بخوانند.) شغل یاد شده در دانشگاه قدیمی هیوم، به او داده نشد، و هیوم با نفرت و انزجار ادینبورو را ترک کرد.

هیوم اکنون تصمیم گرفت شغلی بیابد که با توانایی‌هایش تناسب بیشتری داشته باشد. سرانجام به او شغل معلمی سرخانهٔ مارکوئیس آوْ آناندالِ دیوانه،

در خانه‌اش واقع در نزدیکی سنت آلبانز در جنوب شرقی انگلیس، پیشنهاد شد. به نظر می‌رسید که این شغل مناسب باشد، و هیوم آن را قبول کرد. در مواقعی که عالی‌جناب او حتی فراسوی آموزش فلسفی بود (که به نظر می‌رسد آخرین چاره محسوب می‌شده است)، هیوم دست به کار شد که تاریخ انگلیس را به رشته تحریر درآورد؛ ولی به زودی چنان مأیوس شد که دست از این کار کشید، و به خودش قول داد که بعدها بار دیگر سراغ این طرح برود.

کشور نیز در این زمان در جنگ جنون خویش گرفتار بود؛ ماجرا عبارت بود از شورش طرفداران سلطنت جیمز دوم در سال ۱۷۴۵ علیه سلطه انگلیس در اسکاتلند. ارتش اسکاتلند، که شامل پنج هزار نفر بود، با موفقیت به انگلیس هجوم برد. سپس با سرشکستگی عقب‌نشینی کرد و سرانجام در نبرد کالودن به خاک و خون کشیده شد. خوشبختانه، هیوم در سراسر دوران شورش، در انگلیس به سر می‌برد و، از این رو، قادر بود آن را با بی‌طرفی مشاهده کند. تعدادی از دوستان او در ادینبورو مجبور به طرفداری از این یا آن شدند که این کار به نتایج ناخوشایندی منجر شد. اظهارنظر خشک هیوم درباره واقعه این گونه بود: «هشت میلیون نفر (احتمالاً) به دست پنج هزار نفر، که شجاع‌ترین اما با این حال بی‌ارزش‌ترین مردم در میان آنها بوده‌اند، مطیع شده‌اند و تا حد برده تنزل یافته‌اند.»

این واقعه، تأثیر عمیقی بر هیوم گذاشت. او تاریخ آشکار را در پیرامون خویش دیده بود؛ هر چند که خود مستقیماً درگیر آن نشده بود. این کمبود به زودی جبران شد؛ زمانی که از شغل تدریس خصوصی یک بیمار روانی اخراج

شد و به ناچار، با قبول کار در سمت منشی یک ژنرال بیش از پیش از توقع و بلندپروازی‌اش کاست.

ژنرال جیمز سِنت کِلر زمانی که منشی جدیدش را به کار گماشت، منتظر بود که برای انجام یک لشکرکشی نظامی علیه فرانسه در کانادا، اعزام شود. به مدت چند ماه، ارتش و کشتی‌ها همگی برای این لشکرکشی در بندر پورت مِث جمع شده بودند. اما وزیر، یعنی دوک نیوکاسل، هنوز نمی‌توانست تصمیم بگیرد که دقیقاً می‌خواهد با آنها چکار کند. او مردی بود که درباره‌اش گفته می‌شود هر صبح، نیم ساعت را گم می‌کند و بقیه روز را در جستجوی آن نیم ساعت می‌گذراند! به رغم برخی رقابت‌های بسیار دشوار، این دوران، در واقع به کرات بی‌کفایت‌ترین دوران تاریخ ارتش انگلیس به شمار می‌رود: موضوعی باب طبعِ مورخ فیلسوف‌مشرب نوپای ما، که حالا دیگر می‌توانست از نزدیک، شاهد عجایب حیرت‌انگیز تفکر نظامی در عمل باشد.

سرانجام دوک نیوکاسل، نیم ساعت گم شده خود را پیدا کرد و به اردوی ژنرال سنت کلر فرمان داد وارد دریا شود و به فرانسوی‌ها حمله کند؛ اما نه در کانادا بلکه در فرانسه. وقتی ژنرال سنت کلر از دوک پرسید که با ردیاب‌های هندیِ مخصوصاً دست چین شده و تعلیم دیده‌ای که در کشتی داشتند، چه باید بکنند، سؤال او نامربوط دانسته شد و جوابی نگرفت. ژنرال آنگاه پرسید که به کجای فرانسه باید حمله کند؟ و جواب شنید: به هر جا که شد. ژنرال سنت کلر (به اتفاق منشی جدید خود) با دلیجان به پورتس مِث بازگشت و قدم بر ناو سرفرماندهیِ لشکر گذاشت. در این زمان بود که متوجهٔ مشکلی شد:

هیچ کس در هیچ کدام از کشتی‌ها نقشه‌ای از فرانسه به همراه نداشت. هیوم اطلاع داد که او می‌داند نقشه کشور فرانسه به چه شکل است، اگر ژنرال مایل باشد، می‌تواند حتی طرحی از آن را هم ترسیم کند. ولی در نهایت، افسری به ساحل فرستاده شد بلکه بتواند چیزی در کتاب‌فروشی‌های محلی پیدا کند، افسر با یک کتاب دست دوم در مورد فرانسه که برحسب اتفاق نقشهٔ کوچکی در پشت جلد آن به چشم می‌خورد برگشت. هیوم صحت مسلّم نقشه را تأیید کرد و ژنرال به جانب فرانسه بادبان‌ها را برافراشت؛ به او گفته شده بود تا زمانی که دقیقاً به طرف جنوب می‌رود امکان ندارد مسیر فرانسه را گم کند.

نیروی دریایی انگلیس بالاخره به [بندر] لوریان [در فرانسه] رسید (که موقعیت مکانی آن در ساحل جنوب غربی بریتانی، که مشرف به بریتانیا نیست، نشان می‌دهد که ژنرال سنت کلر احتمالاً در آغاز، در گم کردن فرانسه موفق شده بود.) ژنرال افراد خود را درست در ساحل لوریان پیاده کرد (در حالی که هیوم، با اشتیاق، برای کتابی که در نظر داشت درباره تاریخ انگلیس بنویسد، یادداشت برمی‌داشت.) هدف ژنرال این بود که لنگرگاه مهم نیروی دریایی در لوریان را محاصره کند؛ اما از بخت بد، درست پس از اینکه او پیاده شد، باران شروع به باریدن کرد. سه هزار سرباز او، به مدت چند ماه، در کشتی‌های خود حبس شده بودند و از آنجا که در میان گل و لای راه می‌رفتند، کم‌کم به گرفتگی عضلات دچار شدند. سرانجام آنها حتی نمی‌توانستند صاف بایستند. (عقل سلیم می‌گوید احتمالاً چیزی کمی قوی‌تر از آب باران در به وجود آمدن

چنین موقعیتی مؤثر بوده است.) در این میان، در داخل لوریان، فرانسوی‌ها دریافتند که شمار آنها بیشتر و نسبت آنها به نیروهای مهاجم انگلیسی، هفت به یک است. نیروهای دو طرف مخاصمه، چندبار آتش توپخانه به سمت یکدیگر رد و بدل کردند و سپس متخصصان هر دو طرف، تصمیم گرفتند که به هنگام شام درباره وضعیت [جنگ] تأمل کنند. فرماندهی عالی انگلیس به زودی به این نتیجه رسید که عاقلانه‌تر است که سربازان علیل آنها سوار بر کشتی باشند، و در لفاف تاریکی شب، سربازان را به عقب راندند. در این حال، فرماندهٔ فرانسوی، به دلایلی که فقط یک مغز متفکر نظامی خبره، احتمالاً قادر به درک آن است، تصمیم گرفت که تسلیم شود. زمانی که ارتش بزرگ فرانسه، صبح روز بعد برای تسلیم شدن از راه رسید، چند سرباز مغموم انگلیسی، عضو رسته توپخانه را دیدند که در کنار اسلحه‌های خیس و آب چکان خود در برابر باران پناه گرفته بودند و به نظر می‌رسید که همه، آنها را فراموش کرده‌اند. حالا دیگر فرانسوی‌ها خود را با نسبت تقریباً پنج هزار نفر به یک نفر، برتر می‌دیدند. آنها خردمندانه دریافتند که فقط تدارکاتِ [لازم] برای پذیرش تسلیم این همه سرباز، آشکارا خارج از توان این چند نفر انگلیسیِ مضحک است، و تاکتیک خود را تغییر دادند و انگلیسی‌ها را به اسارت گرفتند. در این میان، ناوگان انگلیسی و فیلسوف مقیم آن، در طوفان گم شدند، و پس از مخاطرات فراوان، همگی به جانب کشورشان روانه شدند تا مدال‌هایشان را دریافت کنند.

ژنرال سنت کلر، در نتیجهٔ این نبرد پرشکوه، به پاداش رهبری یک هیئت

نمایندگی سیاسی مهم که عازم وین و تورین بود نائل آمد. او به همراه منشی و ستاد رایزنان سیاسی خود عازم این مأموریت شد.

هیوم عکس‌العمل‌های مختلفی در مورد سفرهای خود در اروپا داشت. او هوشمندانه چنین اظهارنظر می‌کرد: «آلمان پر از مردمان صادق و سختکوش است، و اگر آنها متحد شوند بزرگ‌ترین قدرتی خواهند بود که دنیا تاکنون به خود دیده است»، «در مقایسه با فرانسه، با انسان‌های عادی اینجا، تقریباً در همه جا، بسیار بهتر رفتار می‌شود و آنها آسایش بیشتری دارند؛ و به رغم آن همه قیافه‌ای که انگلیسی‌ها می‌گیرند، آنها چندان کمتر از انگلیسی‌ها نیستند.» اما هیوم چندان تحت تأثیر اتریشی‌ها در استیریا قرار نگرفت: «به همان اندازه که این کشور به لحاظ طبیعت بکرش خوشایند است، ساکنانش وحشی، بدریخت و دارای ظاهری غول‌آسا هستند. انبوهی از آنان گردن‌های زشت و متورم دارند: آدم‌های کندذهن و ناشنوا در تمام دهکده‌ها پُرند؛ و سیمای عمومی این مردم، زشت‌ترین سیمایی است که تا به حال دیده‌ام. به نظر می‌رسد که اینجا جاده بزرگی بوده است که همه اقوام وحشی از طریق آن به امپراتوری روم یورش بردند. آنها همیشه فضولات سپاهیان خود را قبل از ورود به کشورهای دشمن، در اینجا به جا می‌گذاشتند.» عکس‌العمل هیوم، صرفاً حمله‌ای از سر بدخلقیِ ناشی از مشقّات خسته‌کننده و فرساینده مسافرت با دلیجان کوه‌های آلپ نبود. ملاحظات او، رنگ و بوی اغراق و گزافه‌گویی ندارد؛ گو اینکه تشخیص او نادرست بود. امروزه معلوم شده است که اهالی این ناحیه به کمبود ید در رژیم

غذایی خود دچارند که نتیجه این کمبود، شیوع گسترده گواتر و کندذهنی است.

اما فقط افراد محلی به آشفتگی روانی مبتلا نبودند. وقتی که هیئت نمایندگی به تورین رسید، هیوم بیمار شد. یکی از همراهان او در این مأموریت، این طور می‌نویسد: «او تب بسیار شدیدی داشت که با علائم طبیعی آن، هذیان و روان‌آشفتگی همراه بود. هنگام حملات بیماری‌اش، اغلب با اضطراب فراوانی که در ظاهرش آشکار بود از شیطان، جهنم و عذاب ابدی حرف می‌زد و یک شب، هنگامی که پرستارِ مراقب او در خواب بود، هیوم از تخت خود برخاست و به طرف یک چاه عمیق که در حیاط بود به راه افتاد با این نیت که، چنان که حدس زده می‌شد، خود را غرق کند. اما وقتی درِ پشتی را بسته یافت با سرعت به طرف اتاقی رفت که به خوبی می‌دانست مردان خانه عادت دارند در آنجا شمشیرهای خود را روی یک کاناپه بگذارند و در آنجا بود که خدمتکاران از سروصدایی که هیوم در تلاش برای باز کردن در به راه انداخته بود، بیدار شدند، و او را دیدند، و به زور، به رختخوابش بازگرداندند.»

از قرار معلوم، هیوم به سرعت بهبود یافت و این «ماجرای عجیب و غریب» مایه خنده همراهانش شد. هیوم نظر جدی‌تری نسبت به این مسئله داشت و این گونه لب به اعتراض می‌گشود: «آیا شما فکر می‌کنید که فلسفه، دلیلی بر ضد دیوانگی است؟ سازمان مغز من آسیب دید و من به اندازه هر کسی که در تیمارستان به سر می‌برد، دیوانه بودم.» به نظر می‌رسد که هیوم

کاملاً از بیماری روانیِ عمدتاً پنهان خود، آگاه و از این بابت هراسان بود. درباره تأثیر احتمالی آن بر فعالیت‌های نظری هیوم، فقط می‌توانیم حدس بزنیم؛ هر چند این نکته جالب است که چنین کافر تمام عیاری، هراس‌های جنون‌آمیزی از شیطان، جهنم و عذاب ابدی از خود بروز داده است. به همین صورت، تنها می‌توان فکر کرد که چه بسیار رخدادهای مشابه دیگری بوده‌اند که مکتوب نشده‌اند. بسیاری از سؤالات مهم در این زمینه احتمالاً هیچ‌گاه به جواب نخواهند رسید.

ژنرال سنت کلر و منشی او، سرانجام مأموریت خود را با موفقیت به پایان رساندند؛ در حالی که در سراسر اروپا سفر کردند و هیچ نتیجه‌ای به دست نیاوردند (معمولاً در این زمینه، دستاوردها به معنی شکست و ناکامی است.) در این هنگام هیوم به این نتیجه رسید که دیگر بس است. بعد از تعلیم یک دیوانه و خدمت کردن در مقام منشی یک ژنرال، حالا دیگر احساس می‌کرد که کاملاً صلاحیت آن را دارد که بار دیگر به عرصه فلسفه وارد شود. او به ادینبورو بازگشت و در آنجا بازنویسی اثر فلسفی شکست خورده و عظیم خود را آغاز کرد. از اولین بخش آن کتابی با نام ***تحقیق درباره فهم انسانی*** باز آفرید؛ اثری که آرای او را در سراسر اروپا انتشار داد. بخش آخر ***رساله*** را نیز بازنویسی کرد و از آن، کتاب ***تحقیق درباره مبادی اخلاق*** را فراهم آورد؛ کتابی که هیوم، همواره به اشتباه، عقیده داشت که بهترین اثر اوست.

چه بسا برای برخی افراد، درک این امر دشوار باشد که چگونه فیلسوفی خودباور (سولیپسیست)، که انگاره‌های علت و معلول، استمرار، و حتی اجسام

را از اعتبار انداخته است، به طرح یک فلسفهٔ اخلاق مبادرت می‌کند؛ اما آنجا که پایِ اخلاق‌شناسی در میان است، هیوم ترجیح می‌دهد که از نتایج تجربه‌گرایی تمام عیار خود در کتاب **پژوهش** چشم‌پوشی کند. با این حال، او سعی می‌کند که اخلاق‌شناسی خود را به نظام تجربه‌گرایی خود پیوند زند. بنابراین، هیوم عواطف یا انفعالاتی[1] را که در دیگران مشاهده می‌شود به مثابه تأثرات قلمداد می‌کند. از طرف دیگر، همدردی، به عنوان یک تصور شروع می‌شود، اما اگر به اندازه کافی قوی و پرشور باشد، می‌تواند بدل به یک تأثر شود. همان طور که از خلق و خوی هیوم انتظار می‌رود، فلسفهٔ اخلاقی او اصولاً انسانی است. هیوم همدردی یا همدلی را پایهٔ تمامی خصال اخلاقی می‌داند. این امر، در کنار منفعت اجتماعی، سعادت فردی به همراه می‌آورد. هیوم خصال اخلاقی را بر طبق سودمندی یا مطلوب بودن آنها برای فرد و اجتماع می‌سنجد. این اندیشه‌ها از لیبرال دموکراسی لاک، که بر قرارداد اجتماعیِ تضمین‌کننده حقوق طبیعی برای شهروندان تحت لوای قانون پافشاری می‌کرد، پرورش یافته بود. اندیشه‌های هیوم تأثیری تعیین‌کننده بر فایده‌باورانی مانند بنتام و میل به جا نهاد، که این نظریات را به فرمول «بزرگ‌ترین سعادت برای بیشترین افراد» تبدیل کردند. اما این آرزوی در خور تحسین برای سعادت اجتماعی، ضعفی ذاتی داشت. چه می‌توان گفت درباره سپر بلاها یا بلاگردان‌هایی که اعدام آنها در ملأعام شادی بسیار زیادی به

1- passions

اکثریت عوام‌الناس می‌بخشد؟ تبدیل کردن اخلاقِ عمومی به یک فرمول ریاضی، که در آن اکثریت در مواجهه با همه مسائل کامیاب‌اند، اقلیت‌ها را در برابر تبعیض آسیب‌پذیر می‌کند.

در سال ۱۷۵۲ هیوم به سمت کتابدار کتابخانه وکلای مدافع در ادینبورو منصوب شد. این شغلِ راحت و بی‌دردسر، به او فرصت داد تا مقالات فلسفی بیشتری دربارهٔ موضوعات بسیار گوناگون به رشته تحریر درآورد. در آن ایام، مقاله، در مقام جدیدترین قالب ادبی رایج، مد روز بود. اگرچه نوشته‌های هیوم از نظر سبک نگارش به اندازهٔ آثار ادیسون[۱] و استیل[۲] درخشان نبود، ولی اندیشه‌های او عمیق‌تر بود. مضامین مقالات او، موضوعات بسیار متفاوتی همچون سیاست و ذوق عامه و موضوعات مشابهی نظیر تراژدی و ازدواج و موضوعاتی به همان اندازه شبیه که چند همسری و مکتب رواقی، را در بر می‌گرفت. مقالات هیوم درباره موضوعات اقتصادی شامل آرای تعیین‌کننده بسیاری در این شبه‌علمِ نوزاده بود. و مقالات او در مورد معجزات (چنین چیزی وجود ندارد) و خودکشی (بسته به نظر شماست) وقتی سرانجام منتشر شدند شور و هیجان آفریدند.

هیوم، به برکت شغلی که در کنار ژنرال سنت‌کلر داشت، حالا دیگر به طور دست اول و بی‌واسطه از چیستیِ تاریخ سر درآورده بود. او، که از رهگذر این

۱ـ Addison (شاعر و مقاله‌نویس انگلیسی، ۱۷۱۹-۱۶۷۲) ـ م.

۲ـ Steele (مقاله‌نویس و نمایشنامه‌نویس انگلیسی، ۱۷۲۹-۱۶۷۲) ـ م.

بینش، دلگرم شده بود، تصمیم گرفت که نگارش ***تاریخ انگلیس*** خود را از سر بگیرد. این کتاب با تهاجم جولیوس سزار در سال ۵۵ قبل از میلاد شروع می‌شود و با انقلاب شکوهمند سال ۱۶۸۸ خاتمه می‌یابد. هیوم سرانجام تاریخ خود را در سال ۱۷۶۲ به پایان رساند. او کار نگارش این اثر را با آهنگِ ذکر وقایع هر قرن در یک سال پیش می‌برد؛ همان آهنگی که گیبون به هنگام نگارش کتاب خود، ***زوال و سقوط امپراتوری روم***، که چهار سال بعد منتشر شد، از آن پیروی می‌کرده است. ***تاریخ انگلیس*** هیوم پس از شاهکار گیبون در ردهٔ دوم جای گرفت؛ اما همواره از کتاب گیبون بیشتر به فروش می‌رفت و در مدتی قریب به یک قرن پرفروش‌ترین کتاب باقی ماند (تا اینکه ***تاریخ*** مَکولی به صورت اثر معیار درآمد.)

تاریخ انگلیس هیوم بسیار خواندنی است. این کتاب، یکی از اولین آثاری بود که با وارد کردن تمایلات فرهنگی و علمی آن زمان، میدان [دید] خود را وسعت بخشید. از آن جایی که این اثر از صحه گذاشتن بر تعصبات عصر خویش خودداری کرد، بلافاصله به آن، این برچسب زده شد که به شکل ناامیدکننده‌ای جانبدارانه است. آرای فرهنگی هیوم، به نظر من، کاملاً منصفانه هستند. او درباره شاعران قرن پیش می‌گوید که آنها «مظاهر نبوغی باقی می‌مانند که ابتذال و ذوق فاسد، آن را منحرف ساخته است؛ و این سخن درباره هیچ کس بیش از درایدن مصداق ندارد... هم به دلیل عظمت استعدادهای او و هم به دلیل سوءاستفاده فاحشی که از آنها می‌کرد.» دیدگاه‌هایِ فلسفی او نیز معمولاً تأثیر خوب و ظریفی از خود به جای

می‌گذارند: «نیوتن در همان حال که، از قرار معلوم، سعی می‌کرد پرده از روی برخی رموز طبیعت بردارد، کاستی‌های فلسفه مکانیکی را نیز نشان داد؛ و از این رهگذر، اسرار نهایی آن را به عرصه ابهامی که این اسرار همواره به آن آمیخته‌اند و آمیخته خواهند ماند بازگرداند.»

یک سال پس از این که هیوم ***تاریخ انگلیس*** خود را منتشر کرد، به این افتخار نائل شد که تمام آثار او در فهرست کتاب‌های ممنوعه کلیسای کاتولیک قرار گیرد. در قرون قبل از دوران ما، این تمجید، شباهت بسیاری به جایزهٔ نوبل داشت. تمرکز آن بر دستاوردها و پیشرفت‌های اصیل علمی، انسانگرایانه و ادبی بود؛ اما گاه و بی‌گاه، به دلایل سیاسی، دامنه خود را گسترش می‌داد و شیادان یا افراد معمولی بی‌گناه را نیز در بر می‌گرفت.

هیوم در سال ۱۷۶۳ به شغل منشی سفیر انگلیس در فرانسه منصوب شد (جنگی که به شکلی آنچنان موفقیت‌آمیز به دست امثال ژنرال سنت کلر و فرماندهٔ پادگان نظامی لوریان در گرفته بود سرانجام، به فرمان نیروهای سلامت عقل، متوقف شده بود.) انتصاب هیوم در پاریس موفقیتی بزرگ بود. او حالا دیگر به عنوان ولترِ[۱] انگلیسی شناخته می‌شد و مورد تکریم و احترام جامعه مدپرست بود. سفیر، بی‌درنگ متوجه شد که حضور منشی او در حلقه محافل، بسی بیشتر از هر چیز دیگری که انجام آن برایش امکان‌پذیر بود،

۱ـ Voltaire (نویسنده و فیلسوف فرانسوی، ۱۷۷۸-۱۶۹۴) ـ م.

برای تقویت منافع انگلیس ارزش دارد، و هیوم را تشویق کرد که، تا جای ممکن، او را در بسیاری از مهمانی‌ها همراهی کند.

اکنون هیوم فردی مهوع و نفرت‌انگیز شده بود. صورتش پف کرده و سرخ بود، پرخوری می‌کرد، از مشروب‌خوری لذت می‌برد و، در کل نسبتاً بدترکیب بود. اما در کنار اینها او بسیار باهوش و، به شکلی ظریف و ملیح، نکته‌سنج بود. فرانسویان، پیش از این هیچ‌گاه کسی شبیه به او را ندیده بودند. برای آنها وقار و نکته‌سنجی تقریباً مترادف بود. ظهور یکی از آنها بدون دیگری یک نوع رفتار عجیب حقیقتاً انگلیسی بود. هیوم، به دلیل بدقوارگی شدیدش از تعظیم کردن در دربار معاف بود، و بعد از یک افتضاح خنده‌دار، دیگر لازم نبود که برای خارج شدن، عقب‌عقب به طرف در برود. هیوم به پادشاه و تمامی اعضای خانواده‌اش معرفی شد؛ حتی به نوه‌های جوان پادشاه که هر کدام مجبور بودند نطق کوتاهی را به احترام «موسیو یوم»[1] حفظ کنند و چقدر مشتاقانه انتظار می‌کشیدند که ***تاریخ انگلیس*** او را بخوانند.

هیوم، به رغم ظاهر خود و برخورداری از فرصت‌های اجتماعی، مطلقاً آدم شادی نبود. او از درون، به شدت احساسات خود را مهار کرده بود. از همنشینی با زنان لذت می‌برد؛ اما در خلوت، خود را این طور توصیف می‌کرد: «شخص آداب‌دانی که خلافی نسبت به شوهران و عشاق مرتکب نمی‌شود.» با این حال، همه این تکریم‌ها باعث شد که او برای لحظه‌ای سپر از دست رها کند.

---

۱ ـ Yoome، تلفظ فرانسوی نام هیوم ـ م.

وقتی با زنی زیبا و باهوش مواجه شد که به هیوم فهماند به لحاظ جسمی به او علاقه‌مند است، هیوم بلافاصله عاشق و شیدای آن زن شد.

اما اینجا فرانسه بود؛ جایی که چنین چیزهایی هرگز ساده نیست. کنتس دو بوفلر معشوقه پرنس دو کُنتی، یکی از قدرتمندترین شخصیت‌های سیاسی آن سرزمین، بود. این زن، سی و هشت سال داشت و هیوم پنجاه و دو سال. آنها به سرعت با هم دوست شدند؛ اما هر دو محتاط بودند که بیش از این قدم بر ندارند. آنها با هم مکاتبه می‌کردند و در این نامه‌ها لحن و سبک مطنطن و مزین آن روزگار را، به منزله پرده‌ای بر احساسات واقعی‌شان به کار می‌بردند؛ پرده‌ای که ظریف، پرپیچ و خم و اغلب سست بود. هیوم به او می‌گفت: «تو مرا از بی‌تفاوتی کامل نسبت به همه چیز در زندگی انسان نجات دادی.» اما به نظر می‌رسد که، در نهایت هر دو از هم می‌ترسیدند و [به این ترتیب] آنها به بیهودگی این وضع متقاعد شدند. از این رابطه نتیجه‌ای حاصل نشد، و وقتی هیوم در سال ۱۷۶۵ به انگلیس بازگشت دیگر هیچ‌گاه یکدیگر را ملاقات نکردند. با این حال، به نامه نگاری ادامه دادند، و آخرین نامه‌ای که به خط هیوم در دست داریم خطاب به کنتس فهمیده‌اش نوشته شده است.

کنتس دو بوفلر بود که واسطه ملاقات هیوم و روسو، نظریه‌پرداز سیاسی و فیلسوف بزرگ فرانسه، شد. این روزها مرسوم است که از روسو به عنوان فردی دیوانه و حرامزاده (به معنای تحقیرآمیز کلمه) یاد شود؛ مردی که اندیشه‌هایش مستقیماً به بدترین نوع شرّ اجتماعی منجر می‌شود. و این قضیه، قابل انکار نیست. روسو از نظر روحی نامتعادل بود؛ او شخصاً، هر پنج

فرزند صغیرش را که از معشوقه‌اش به دنیا آورده بود، یک به یک به پرورشگاه بچه‌های سرراهی تحویل داد، و اندیشه‌هایش رفتار خلاف اخلاق را تشویق می‌کند. روسو اعتقاد داشت که فضیلت راستین، در «وحشی نجیب»[1] وجود دارد که تمدن او را فاسد نکرده است. او مخالف آن نوع قرارداد اجتماعی بود که حقوق طبیعی را تضمین می‌کند و از فرمان و رأی «اراده همگانی» طرفداری می‌کرد. روسو احساس می‌کرد که این، لزوماً به خیر همگانی منجر می‌شود، و هنگامی که فرد، داوطلبانه خود را مطیع آن می‌سازد، «ناگزیر از آزادی» خواهد بود. این سخن، به شکلی اجتناب‌ناپذیر طنین شومی در گوش قرن بیستم دارد. اندیشه‌های روسو، هم الهام‌بخش افتخارات و هم الهام‌بخش افراط کاری‌های انقلاب فرانسه بود، و به ایفای نقشی مشابه در قرن بیستم ادامه داد. افکار او را می‌توان در حرکت تدریجی پنهان در جهت حدیث نفس (خود بیانگری) و لیبرالیسم، و نیز در فاشیسم و کمونیسم مشاهده کرد.

اما روسویی که با هیوم ملاقات کرد بیش از یک بمب ساعتی محض از اندیشه‌های انفجاری بود. او، در مقام یک انسان، بیش از همه، نابغه‌ای قلمداد می‌شود که الهام‌بخش جنبش رمانتیک بود، و به لحاظ شخصیتی همچون یک حساسیت عریان و متحرک تلقی می‌گردد. روسو درست برعکس هیوم بود؛ چه از نظر خلق‌وخو و چه از نظر فلسفی. اما در عین حال، هر دو در یک جانب قرار داشتند؛ هر دو در راه اصلاح مبارزه می‌کردند. اروپای قدیمِ

1- noble savage

پادشاهان مستبد و اشراف زمین‌دار، کم‌کم جای خود را به یک جامعه شهری همگانی‌تر، با تمایلات لیبرال دموکراتیک می‌سپرد. فرایندی از تحول با دکارت شروع شده و با خیزش رمان درون‌نگرانه به پیش رفته بود. اروپا شاهد ظهور خودآگاهی گسترده بود: تولد فردیتی که خود، به گونه‌ای مستقل، اندیشه می‌کرد و تصمیم می‌گرفت. دلبستگی روسو به خودِ فردگرایی، نمود و ظهور آن و خود ـ پرورانی آن بود. هیوم، به حالت تفکر مستقل و مشاهده دنیا از دریچهٔ چشمی مبرّا از پیش‌فرض‌ها تعلق‌خاطر داشت. چیزی به نام «نفس» وجود ندارد، کسی تا به حال «ذهن» را ادراک نکرده، ما علیت یا خدا را تجربه نمی‌کنیم. از سوی دیگر روسو فلسفهٔ منسجمی نیافرید؛ اما همواره به خاطر اندیشه‌های پرطنینی مانند «وحشی نجیب» و گفته‌هایی نظیر «انسان آزاد به دنیا آمده اما همه جا در زنجیر است»، در یادها خواهد ماند.

روسو (بعد از انتشار کتاب *امیل* که از دمکراسی طرفداری و حق الهی پادشاهان را انکار می‌کرد) فراری بود، هیوم پیشنهاد کرد که از او حفاظت کند و او را پناه دهد. متأسفانه زمانی که روسو وارد انگلیس شد، آزارگران و تعقیب‌کنندگانش او را دچار بیماری روانی کرده بودند. روسو هیوم را در آغوش می‌گرفت و به او می‌گفت که چقدر دوستش دارد؛ اما زمانی نمی‌گذشت که مطمئن می‌شد هیوم، همدست دشمنانش است و علیه او توطئه می‌کند. هیوم، هر کاری از دستش برمی‌آمد، برای رضای خاطر روسو انجام داد و روسو، هر کاری از دستش برمی‌آمد، برای ناخرسندی هیوم انجام داد. سرانجام برای راحتی خیال همه، روسو به فرانسه گریخت. و در آنجا شروع کرد به

انتشار انواع دروغ‌پراکنی‌ها علیه هیوم. فیلسوفِ ما، هیوم، یک نابغه را ملاقات کرده بود؛ ولی هیچ کدام از آنها دیگری را درک نکردند. ماهیت ملاقات آنها، به شکلی شوم، نمادین بود؛ مبارزه میان دیدگاه‌های آن دو تا به امروز ادامه دارد.

در سال ۱۷۶۹ هیوم به ادینبورو بازگشت تا در آنجا روزگار بگذراند. اکنون او غول‌پیکر شده بود؛ «فربه‌ترین خوک‌های پرواری اپیکور» به گفتهٔ گیبون (که خود او هم لاغر نبود: نظر او درباره هیوم از سرِ پسندخاطر بود). هیوم با سختکوشی به کار بازنگری و بازنویسی ***تاریخ*** خود و آثار فلسفی‌اش، و نیز نگارش مقالات ادامه داد. او همچنین زندگینامه شخصی خود را که به شکلی غریب، آفاقی و طفره‌جویانه بود به رشته تحریر درآورد. شاید هیوم نمی‌خواست بهانه‌ای به دست دشمنان خود بدهد که تعداد آنها کم هم نبود. او مایه تنفر و نفرین عناصر محافظه‌کار دستگاه حاکم ـ کلیسا، فضای دانشگاهی سنتی و غیره ـ باقی ماند. از طرف دیگر، جزوه‌ای بدون امضا به نام «شخصیتِ ... به قلم خود او» به طور قطع، درباره هیوم و، به احتمال قریب به یقین، به قلم خود او نوشته شده است، حاوی اطلاعات عمیقی درباره شخصیت و خویشتن‌سنجی اوست. «یک انسان بسیار خوب که هدف ثابت زندگی‌اش، شیطنت است.»، «شیفته‌ای لامذهب، فیلسوفی که از نیل به حقیقت مأیوس است»، «عاری از تعصبات عوام، پر از تعصبات خویشتن.»

هیوم حالا دیگر پیرمرد مشهور ادینبورو شده بود. او از صرف شام‌های طولانی مدت با دوستانش، که به «پرخورها» معروف شدند، لذت می‌برد؛ اما علاوه بر این، به مباحث طولانی درباره اندیشه‌هایش با همترازان فکری خود،

مانند دوست دیرینه‌اش، آدام اسمیت، فیلسوف اجتماعی و نظریه‌پرداز اقتصادی پیشرو، ادامه می‌داد. هیوم و اسمیت افکار مشترک بسیاری در زمینه فلسفهٔ اجتماعی داشتند و گفته شده است که هیوم حتی بر نظریه اسمیت مبنی بر اینکه منافع جامعه از طریق «دست نامریی» رقابت به بهترین شکل هدایت می‌شود، تأثیر زیادی نهاده است. این دست، که شکل‌دهندهٔ قرن بیستم بود، به نظر می‌رسد که خفه‌کننده قرن بیست و یکم خواهد بود؛ زمانی که در آن، منابع بسیار محدودی وجود خواهد داشت که بر سر آن رقابت کنند؛ اما نه هیوم و نه اسمیت، نباید مسئول بی‌فکری اقتصاددانان کنونی تلقی شوند. آنها در سپیده‌دم عصری می‌زیستند که امکانات آن (در بسیاری از زمینه‌ها) به ظاهر نامحدود بود؛ عصری که خورشید، اکنون بر فراز آن، به سرعت در حال غروب کردن است.

اما از جهات دیگر، غالب اندیشه‌های هیوم با اندیشه‌های قرن بیستم عمیقاً همداستان‌اند: «اگر کتابی ــ مثلاً در زمینه الهیات یا مابعدالطبیعه مدرسه ــ را به دست گیریم، باید سؤال کنیم: «آیا این کتاب حاوی استدلالی انتزاعی دربارهٔ کمیت یا عدد است؟» نه. «آیا حاوی استدلالی تجربی دربارهٔ امور واقع و وجود است؟» نه. پس آن را به شعله‌های آتش بسپارید؛ چرا که حاوی چیزی جز سفسطه و توهم نمی‌تواند باشد.» و نیز این عبارت: «سراسر دنیا حاکی از چیزی جز تصور طبیعت کور نیست ... [که] کودکان علیل و نافرجام خویش را، بدون قوه تشخیص یا مراقبت مادرانه، از دامانش بیرون می‌ریزد.» چنین نظریاتی در اواسط قرن هجدهم بسیار نایاب بود.

به تدریج، جثه و نحوهٔ زندگی هیوم، عوارضی در او به جا نهاد. هیوم به شکل روزافزونی مریض شد، و بالاخره دو جراح سرشناس را برای معاینه او خبر کردند. آنها، یکی پس از دیگری، انگشت‌هایشان را در شکم گنده هیوم فرو بردند و آن را فشار دادند؛ در نهایت، به اتفاق هم، نتیجه گرفتند که غده بزرگی در کبد هیوم وجود دارد که او را دچار بیماری ساخته است. هیوم، آن جستجوگر همواره جسور ولی شکاکِ حقیقت، خود نیز انگشت‌هایش را در شکمش فرو برد و با کشف غده‌ای «تقریباً به بزرگی یک تخم‌مرغ»، که «صاف و گرد» بود، شخصاً تشخیص آنها را تأیید کرد.

سلامت او کم‌کم رنگ باخت، و هیوم وزن زیادی را از دست داد. این خبر که هیوم در حال مرگ است در همه جا پیچید و مردم برای دیدن اینکه آیا آن ملحد بزرگ، در بستر مرگ، توبه خواهد کرد یا نه، از دور و نزدیک، جمع شدند. بازوِل[1] از راه رسید و دریافت که هیوم، «لاغر، رنگ‌پریده و دارای ظاهری سراپا خاکی» است (دشوار می‌توان معلوم کرد که آیا این ملاحظه آخری غیردقیق یا عمیق است.) اما وقتی بازول از هیوم پرسید که آیا به اعتقاد او، امکان دارد که زندگی پس از مرگ وجود داشته باشد، «هیوم جواب داد، امکان دارد که یک تکه زغال بر روی آتش نسوزد.»

سرانجام پس از مدت‌ها بیماری، هیوم در ۲۵ آگوست ۱۷۷۶ (بدون توبه کردن) از دنیا رفت. جمعیت چشمگیری برای تماشای مراسم خاکسپاری آن

۱ـ [James] Boswell، (نویسنده و حقوقدان اسکاتلندی، ۱۷۹۵-۱۷۴۰) ـ م.

«ملحد»، درِ خانه او جمع شدند؛ هیوم شخصیت نامحبوبی برای عوام نبود، و تنها کلیسا او را منفور می‌داشت. نیز برعکس فیلسوفان بزرگی که در آینده آمدند، فلسفهٔ او همچنان پذیرفتنی است. فقط یک مانع وجود دارد. وقتی که فلسفهٔ هیوم را مطالعه می‌کنیم، تشخیص می‌دهیم که مثل آن فلسفه فکر می‌کنیم اما می‌دانیم که مثل آن زندگی نمی‌کنیم. آیا امکان دارد که این بار، فلسفه درست باشد و این، *ما* باشیم که اشتباه می‌کنیم؟

مؤخره

شناخت‌شناسی، یعنی پژوهش پایه‌های دانش، از نظر بسیاری، هستهٔ اصلی فلسفه قلمداد می‌شود. پیش از هیوم، شناخت‌شناسی صنعتی شکوفا بود که انواع نظریه‌ها را تولید می‌کرد. نظام‌های حیرت‌آور فیلسوفان، بر این پایه‌ها، که مایه مباهات فلسفه بود، اتکا داشتند. این، مزیت اصلی فلسفه و عامل مهم جذب مشتری برای آن بود: نظامی که **همه چیز** را توضیح می‌داد. با آمدن هیوم، این بازار کساد شد. هیوم نشان داد که ساختن نظام‌های فلسفی دیگر امکان‌پذیر نیست؛ ولی این در ذات فلسفه است که برای دستیابی به غیرممکن تلاش کند. در دوره‌ای که بلافاصله بعد از هیوم فرا رسید، فیلسوفان آلمانی عظیم‌ترین نظام‌های فلسفی را که بشر شناخته است بنیان نهادند.

کانت آثار هیوم را خواند و اظهار داشت که این تجربه «مرا از چرت جزمی‌ام بیدار کرد.» در نتیجه، او نظامی جامع و فراگیر با حد اعلای نبوغ و

بصیرت پدید آورد. هگل، به نوبه خود، این کار را دنبال کرد. و عظیم‌ترین دایناسور فلسفی در میان نظام‌ها را پدید آورد؛ نظامی مابعدالطبیعی، چنان وسیع و پیچیده که به کلی ورای فهم انسان‌های سراپا فانی است. این نیچه بود که دریافت این تلاش‌های منحرف، تنها می‌تواند جانوران منقرض را به بار آورد. در نظر نیچه، «یک صفحه از آثار هیوم بیش از تمام آثار هگل معنی دارد.»

اما حتی نیچه با قبول اینکه ایرادهای هیوم (تقریباً به همه چیز) بی‌چون و چرا و بی‌پاسخ است نتوانست موانع شناخت‌شناسانه‌ای را که هیوم در راه پیشرفت فلسفه گذاشته بود از میان بردارد. تنها راه برای پیش رفتن، بی‌اعتنایی به آنها بود. ما مجبور بودیم که بی‌هیچ اعتنایی، به فلسفه‌ورزی ادامه دهیم؛ درست همان طور که، بدون توجه به نفی استمرار به دست هیوم، به زندگی ادامه می‌دهیم. همیشه انبوهی از چیزهای دیگر برای فلسفه‌ورزی وجود دارد.

در قرن بیستم، ویتگنشتاین رویکردی مشابه اختیار کرد. او که با بی‌قیدی و بی‌اعتنایی، هیوم را نادیده گرفت (تا حدی که حتی به خود زحمت خواندن آثار او را نیز نداد) به زودی به دیدگاه فلسفی بسیار مشابهی دست یافت (اندیشمندان بزرگ همیشه شبیه یکدیگر فکر می‌کنند؛ چرا که از منابع یکسانی دست به سرقت ادبی می‌زنند.)

هیوم احتمالاً به خوبی، هامپتی ـ دامپتی[1] را از دیوار انداخته است؛ اما

۱ـ شخصیتی کوتاه قد و چاق در شعرهای کودکانه قدیمی، تخم‌مرغی شخصیت یافته که از دیوار می‌افتد و تکه‌تکه می‌شود ـ م.

هنوز کسی به حل این معما توفیق نیافته است که چگونه اجزای آن را دوباره به هم وصل کند. امروزه فلسفه بر بی‌اعتنایی نسبت به برخی سؤالات (که معتقد است جوابی ندارند) پافشاری می‌کند. قابل توجه است که فلسفه به برخی پاسخ‌ها نیز بی‌اعتناست.

هیوم، جانشینان حقیقی او، و علم جدید

تجربه‌گرایی افراطی هیوم، ممکن بود ویرانگر فلسفه و دین باشد؛ اما راهگشای یک ***دنیای قشنگ نو***[1] بود. در اینجا قید و بند سنت وجود نداشت، یقین‌های کهنه را می‌شد زیر سؤال برد، دیگر هیچ چیز مقدس نبود مگر حقیقت، و حقیقت از رهگذر تجربه در دسترس همگان بود. در فلسفه هیوم، باور به مسئولیتِ شخصی و وجودی (اگزیستانسیال) نهفته بود. از اینجا تنها یک گام کوتاه به مرتبه اعتقاد به پیشرفت، و علم ــ شعارهای کهنه روزگار ما ــ باقی مانده بود.

---

۱ ـ brave new world، شعاری است که اغلب لحنی طعنه‌آمیز دارد. این اصطلاح، به معنای عصر جدیدی است که از تغییرات بنیادی، اصلاحات و... در جامعه، سر برآورده است. (فرهنگ آکسفورد) آلدوس هاکسلی، نویسنده انگلیسی (۱۹۶۳-۱۸۹۴) نیز رمانی به همین نام نوشته است ـ م.

بی‌دلیل نبود که اولین جانشین حقیقی هیوم، هم فیلسوف بود و هم فیزیکدان. ارنست ماخ در سال ۱۸۳۸ در اتریش به دنیا آمد و در دوران عظیم نظام‌های مابعدالطبیعی آلمان بزرگ شد (کانت، هگل و مارکس، فیلسوفان روز تلقی می‌شدند.) شگفت اینکه ماخ امروزه بیش از هر چیز به خاطر یکی از دستاوردهای نسبتاً کوچکش معروف است: کار او در زمینه دانش فراصوت. وقتی که یک شیئ به سرعت صوت برسد، «دیوار صوتی» را می‌شکند: این در قانون اول ماخ آمده است که بعد از او چنین نام‌گذاری شد.

ماخ، در مقام دانشمند، همدلی عمیقی با تجربه‌گرایی هیوم و نظریه شناخت او داشت. به نظر او، علم بدین نحو عمل می‌کند یا باید عمل کند. برخلافِ کمابیش تمامی فیلسوفان دیگر، ماخ به قدر کافی در مورد علم اطلاع داشت که اندیشه‌های هیوم را تا حدودی به کار بندد. در نیمه دوم قرن نوزدهم، علم در مرحله‌ای غیرتجربی قرار داشت که بسیار شبیه فلسفه بود. علم بسیار خودستا و مغرور شده بود و دیدگاهی درباره توانایی‌های خود داشت که، به شکلی احمقانه، اغراق‌آمیز و افراطی بود: هم می‌خواست جهان را تسخیر کند و هم آن را تبیین (یک بیماری عودکننده علمی که بار دیگر در انتهای قرن بیستم به اوج خود رسید.) علم بر این اعتقاد بود که قادر است همه چیز را بداند: سراسر عالم بر طبق قوانین مکانیکی که علم می‌تواند آنها را کشف کند در کار است. این قوانین طبیعت، وجودی از آن خود دارند که فلسفهٔ محض نمی‌تواند آنها را زیر سؤال ببرد.

ماخ این بادکنک بیش از اندازه باد شده را ترکاند، و برهان‌های او [در این

زمینه] آشکارا هیومی است. آن به اصطلاح قوانین طبیعت چیزی جز تعمیم‌بخشی‌های بی‌شمار تجارب جزئی نیستند. فقط چنین تجاربی وجود دارند؛ تعمیم‌بخشی‌ها چیزی جز اندیشه‌های ساخته و پرداختهٔ بشر نیستند که، به هیچ وجه، وجود مستقلی از خود ندارند.

بسط و گسترش اندیشه‌های هیوم به دست ماخ، طنینی گوشخراش و ناموزون در عصر بزرگ علمی داروین، فارادی و مندلیف داشت. اما اندیشه‌های هیوم، به خوبی می‌توانست در برابر این بزرگان علمی، که کشفیات نیوتن الهام‌بخش آنها و تعدیل‌کننده افکارشان بود، مقاومت کند. هیوم درک عمیقی از علم داشت، و اندیشه‌هایش، به رغم پیشرفت‌های بی‌سابقه‌ای که علم در قرن میان او و ماخ حاصل کرده بود، همچنان مطرح ماند.

وقتی ماخ شروع به کاربرد اندیشه‌های هیوم کرد، به زودی پاره‌ای از فرضیات پایه‌ای علم قرن نوزدهم را زیر سؤال برد. طبق نظریهٔ ماخ، تمامی آنچه می‌توان در مورد فضا گفت، توزیع و رفتار پدیده‌ها در آن است. این بود چیزی که در سرتاسر عالم به موضوع مربوط می‌شد نه واقعیت وجود چیزی به اسم فضا که ***بنا به تعریف*** نه می‌توان آن را دید و نه حتی با ابزاری ثبت کرد و نشان داد. به عبارت دیگر، چیزی به اسم فضای مطلق وجود ندارد؛ فضا فقط یک مفهوم است. زمان نیز همین طور. کسی به واقع چیزی به نام زمان را اندازه‌گیری نکرده است. زمان فقط یک تصور است. تمام چیزی که ما تجربه می‌کنیم، و می‌توانیم اندازه‌گیری کنیم، مجموعه‌ای از حرکات (مثلاً حرکات یک دونده) است در مقابل مجموعه‌ای دیگر از حرکات (حرکات یکسان و

تنظیم‌شدهٔ یک زمان‌سنج). بنابراین چیزی به نام زمان مطلق هم وجود ندارد (چند سال بعد، اینشتاین، اذعان کرد که تصور ماخ از زمان، سبب‌ساز تفکر او درباره نسبیت بوده است.)

اما این رویکرد به شناخت‌شناسی نطفه‌های فروپاشی خود را نیز به همراه داشت (و همان طور که خواهیم دید؛ احتمالاً حتی فروپاشی شناخت‌شناسی در مقام یک کار فلسفی را). ماخ اندیشه‌های هیومی خود را در زمینه اتم نیز به کار گرفت. در اواخر نیمهٔ دوم قرن نوزدهم، مفهوم اتم، رفته‌رفته نقش مهمی، در شیمی و هم در فیزیک، پیدا می‌کرد. (مندلیف، جدول تناوبی عناصر خود را بر اساس تصور انواع گوناگون اتم بنا ساخت؛ فرضیهٔ انقلابی آووگادرو درباره چگالی مشابهٔ گازها، بر مفهوم اتم تکیه داشت.) اما هنوز کسی در واقع اتم را ***ندیده*** بود (یا اندازه نگرفته بود، یا هیچ‌گونه دلیلی مبتنی بر مشاهده، برای وجود چنین چیزی نیافته بود.) علم، فراتر از مشاهده، به سمت قلمرو فرضیاتی مبتنی بر آنچه **در حکم** تبیینی نتیجه‌بخش است، حرکت می‌کرد. اتم، به منزله نوعی تبیین، نتیجه‌بخش بود، و انگاره اتم عملاً در شناخت علمی گسترده‌تر، بسیار ثمربخش از آب درآمد. پس اگر وجود اتم نمی‌توانست ثابت شود، چه پیش می‌آمد؟ این مهم نبود. ماخ و، بنابراین، هیوم اشتباه می‌کردند یا این طور به نظر می‌رسد. امروزه همهٔ ما اطمینان داریم که چیزی به نام اتم وجود دارد. آیا مطمئن هستیم؟ این چیزهایی که اتم نامیده می‌شوند دقیقاً چه هستند؟

اتم‌ها، آن طور که دانشمندان اواخر قرن نوزدهم تصور می‌کردند، مانند توپ‌های بیلیارد بسیار کوچک و زوال‌ناپذیر بودند. ماخ با تکیه بر مبانی

هیومی، به مخالفت با این تصور برخاست و البته در این کار، برحق بود. امروزه می‌دانیم که اتم‌ها توپ‌های بیلیارد بسیار کوچک و زوال‌ناپذیر نیستند. بر طبق علم مدرن، آنها چیزهایی بسیار، پیچیده‌تر و مبهم‌تر هستند. در حقیقت؛ در دهه‌های اول قرن بیستم، کم‌کم دانشمندان فیزیک کوانتوم، اصلاً تصور «توصیف» اتم را به کلی زیر سؤال بردند. به عقیدهٔ هایزنبرگ، دانشمند بزرگ آلمانی (که اصل عدم‌قطعیت از آنِ اوست) ممکن نیست چیزی به نام اتم را توصیف کرد. تنها کاری که می‌توانیم انجام دهیم، این است که مشاهداتی از آنچه در این سطح فیزیکی روی می‌دهد، حاصل کنیم و داده‌ها را ثبت کنیم. این داده‌ها را تنها می‌توان به صورت مجموعه‌ای از جدول‌ها خواند و تعبیر کرد، و نباید «تصویری» از اتم را به آنها پیوند داد. تمامی این گونه تصاویر، مفاهیمی هستند که بر پایهٔ هیچ مشاهده‌ای استوار نیستند و تنها می‌توانند گمراه‌کننده باشند. به نظر می‌رسید که رویکرد ماخ (تجربه‌گرایی هیوم)، بر روی هم، بی‌ربط نباشد. (شباهت بین جدول داده‌های هایزنبرگ بدون هیچ تصویر کلی، و تأثرات بسیط هیوم، بدون جسم یا علیت، عجیب است.)

اندیشه‌های هیوم تأثیر عمیقی بر یکی از جریان‌های مهم فلسفی در اوایل قرن بیستم، به نام پوزیتیویسم منطقی بر جا نهاد. این مکتب، محصول گروهی از فیلسوفان، دانشمندان و ریاضیدانان بود که، به طور مرتب، در کافه‌های وین یکدیگر را ملاقات می‌کردند و به **حلقهٔ وین** معروف شدند. ماهیت چند رشته‌ای این گروه، مسیری را که در آن هنگام، فلسفه در پیش می‌گرفت نشان می‌دهد.

اصول اساسی پوزیتیویسم منطقی، بدون شک، طنینی هیومی برای آنها داشت. طبق این اصول، دو نوع گزاره معنادار وجود دارد. نوع اول شامل گزاره‌های منطق و ریاضیات محض است. اینها ضرورتاً صادق‌اند؛ زیرا همانگویانه هستند؛ یعنی معنای یک مفهوم در مفهومی که بدان اشاره می‌کند مندرج است. (برای مثال: ۴=۲+۲ مفهوم ۲+۲ حاوی مفهوم ۴ است. [به عبارت دیگر، ۴ صورتی دیگر از همان ۲+۲ است.]) نوع دومِ گزاره‌های معنادار، شامل امور واقع است که، برخلاف قبل، ناظر به دنیای تجربی است. برای مثال، گزاره‌های «باران دارد می‌بارد» یا «سرعت نور دقیقاً ۱۸۶,۲۸۲ مایل در ثانیه است.» ما می‌توانیم صدق این امور (یا کذب آنها) را با ارجاع به تجربه دریابیم، یا با آزمایش اعتبار آنها را بسنجیم. پوزیتیویست‌های منطقی همه گزاره‌هایی را که در این دو مقوله جای نمی‌گیرند، مزخرفات مابعدالطبیعی تلقی می‌کنند. این گزاره‌ها نه ضروری (به معنای منطقی آن) هستند و نه به نحوی تحقیق‌پذیرند؛ گزاره‌هایی همچون «خدا جهان را خلق کرد» یا «زندگی مفهومی ندارد.»

بدبختانه، به زودی آشکار شد که اصول پایه‌ای پوزیتیویسم منطقی خود نیز، در این مقوله جای می‌گیرند. آنها نه از نظر منطقی ضروری هستند و نه از طریق تجربه قابل اثبات. به رغم این عیب بزرگ، پوزیتیویسم منطقی، در عمل، نقش تعدیل‌کننده مفیدی برای مابعدالطبیعه متورم قرن نوزدهم داشت. این مکتب سعی کرد که راهی علمی برای فلسفه‌ورزی بیابد که برای دانشمندان در طول دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ بسیار سودمند بود؛ زمانی که

امثال اینشتاین و بوهر سراسر جهان ما را بازآفرینی می‌کردند. اما با ظهور نسبیّت و نظریه کوانتوم، به نظر می‌رسید که علم، خود نیز در حال پیشروی در مسیری غیرعلمی است. برای مثال، نظریه کوانتوم را در نظر بگیرید که نور را یا به صورت موج و یا به صورت ذره تلقی می‌کند. این اصولاً غیرمنطقی است ــ یک چیز نمی‌تواند در یک زمان دو چیز متفاوت باشد. اما نظریه کوانتوم، در مقام یک نظریه، ***نتیجه‌بخش و کارا*** است و باعث باروری بیشتر شناخت می‌شود. در اینجا با تجربه (یا داده‌های تحقیق‌پذیر به لحاظ تجربی) نظریه بر روی نظریه به عنوان ***محصول نهایی*** ساخته می‌شود. در چنین وضعی، ***هرگونه*** نظریه فلسفی درباره شناخت‌شناسی، نامناسب و نابسنده جلوه می‌کند. در حال حاضر، به نظر می‌رسد که علم، شناخت‌شناسی را به سرقت برده است؛ با این حال، اگر زمانی شناخت‌شناسی به حوزهٔ فلسفه برگردد، بدون شک بر مبنایی هیومی استوار خواهد بود.

از نوشته‌های هیوم*

تعریف تأثرات و تصورات:

تمامی ادراکات ذهن انسان به دو نوع متمایز تقسیم می‌شوند که من آنها را **تأثرات** و **تصورات** می‌نامم. تفاوت بین این دو، در درجات قوت و روشنی‌ای است که با آن به ذهن می‌رسند، و به درون اندیشه یا آگاهی‌مان راه می‌یابند. آن ادراکاتی را که با بیشترین قوت و شدت وارد [ذهن] می‌شوند می‌توانیم ***تأثرات*** بنامیم؛ و منظور من از این نام، همه احساسات، انفعالات و عواطف است به گونه‌ای که اول بار در نفس ظاهر می‌شوند. مقصود من از ***تصورات***، صورت‌های ذهنی خفیف اینها [تأثرات] در اندیشه و تعقل است؛ برای مثال از این گونه‌اند تمامی ادراکاتی که گفتار حاضر آنها را برانگیخته است؛ فقط به

---

* ترجمه از تحریریهٔ نشرمرکز.

استثنای آنهایی که از بینایی و لامسه ناشی می‌شوند، و به جز لذت یا ناخرسندی بی‌واسطه‌ای که این گفتار ممکن است آن را پدید آورد.

رساله درباره طبیعت انسانی، کتاب اول

توضیح بیشتر درباره ادراکاتمان:

تقسیم‌بندی دیگری در ادراکات ما وجود دارد که به راحتی می‌توان آن را مشاهده کرد. این تقسیم‌بندی، هم شامل تأثرات ما می‌شود و هم شامل تصورات ما؛ و به صورت دو نوع بسیط و مرکب است. ادراکات یا تأثرات و تصورات بسیط، به گونه‌ای هستند که در آنها هیچ تمایز و تفکیکی امکان‌پذیر نیست. ادراکات مرکب، برعکسِ ادراکات بسیط هستند، و می‌توان آنها را به دو قسمت تفکیک کرد. اگرچه رنگ، مزه و بویی خاص، کیفیت‌هایی هستند که همگی با هم در این سیب وحدت یافته‌اند؛ اما به سادگی می‌توان درک کرد که آنها یکی نیستند؛ بلکه حداقل از یکدیگر قابل تشخیص هستند ... ***تمامی تصورات بسیط ما، در نخستین ظهور خویش، از تأثرات بسیط مشتق می‌شوند، که با تصورات بسیط مطابق‌اند و تصورات بسیط دلالت بر آنها دارند.***

رساله درباره طبیعت انسانی، کتاب اول

دربارهٔ علت و معلول:

بنابراین، نه تنها عقل ما قادر به کشف ***به هم پیوستگی نهایی*** علت و معلول

نیست؛ بلکه حتی بعد از این که تجربه، ما را از ***به هم پیوستگی ثابت*** آنها مطلع می‌کند، برایمان غیرممکن است که با عقل خویش، خود را متقاعد کنیم که چرا باید آن تجربه را به ورای آن موارد جزئی که مورد مشاهده ما قرار می‌گرفته‌اند، گسترش دهیم. ما فرض می‌کنیم ـ اما هیچ‌گاه قادر نخواهیم بود ثابت کنیم ـ که باید شباهتی بین آن اجسام که ما آنها را تجربه کرده‌ایم، و اجسامی که دور از دسترسِ دریافت ما هستند، وجود داشته باشد.

رساله درباره طبیعت انسانی، کتاب اول

ناممکن بودن وجودی مستمر و مجزا [***از ذهن***]:

به حق می‌توانیم سؤال کنیم **چه *علت‌هایی ما را وا می‌دارد که به وجود جسم باور داشته باشیم؟*** اما پرسیدن این سؤال که ***آیا جسم وجود دارد یا نه؟*** بیهوده است. این نکته‌ای است که باید آن را در تمامی استدلال‌های خود مسلّم فرض کنیم... یعنی ما باید این دو سؤال را که، معمولاً با یکدیگر خلط می‌شوند به طور جداگانه بررسی کنیم: چرا وجودی **مستمر** را به اجسام نسبت می‌دهیم حتی موقعی که برای حواس ما حاضر نیستند؟ و چرا فرض می‌کنیم که آنها وجودی **جدا از** ذهن دارند؟ از این عبارت اخیر، علاوه بر نسبت‌های آنها، وضعیت آنها، و علاوه بر ***استقلال*** وجود و عمل آنها، وضعیت ***خارجی*** آنها را در نظر دارم... [حواس] هیچ تصوری از وجود مستمر به ما نمی‌دهند؛ چرا که آنها نمی‌توانند عملکردی فراتر از گستره‌ای که در آن به واقع عمل می‌کنند داشته باشند. آنها به شکلی نابسنده و پیش‌پاافتاده عقیده به وجودی مجزا [از ذهن]

را ایجاد می‌کنند؛ چرا که نه می‌توانند آن را به منزله رونوشت و نه به صورت اصل، بر ذهن آشکار کنند. برای آشکار کردن آن به صورت رونوشت آنها باید هم یک جسم و هم یک تصویر را ارائه کنند. آشکار کردن آن به صورت اصل لزوماً متضمن یک خطاست؛ و این خطا باید در نسبت‌ها و وضعیت باشد: برای این که حواس باید قادر به مقایسه اجسام با خودمان باشند؛ و حتی در این مورد، آنها ما را گمراه نمی‌کنند، و ممکن نیست، که ما را گمراه کنند. پس، ما می‌توانیم با اطمینان نتیجه بگیریم که انگار، وجودی مستمر و مجزا [از ذهن] هیچ گاه از حواس ناشی نمی‌شود.

رساله درباره طبیعت انسانی، کتاب اول

هر نوع برهان متقاعدکننده‌ای که فیلسوفان بپندارند که می‌توانند برای تثبیت باور به اجسام مستقل از ذهن بیاورند مسلم است که این اجسام فقط برای عده معدودی شناخته شده است، و از رهگذر این برهان‌ها نیست که کودکان، دهقانان و بخش اعظم نوع بشر وادار می‌شوند که اجسامی بر پاره‌ای تأثرات حمل کنند، و بر پاره‌ای دیگر انکار کنند. بر همین منوال، در می‌یابیم که تمامی نتایجی که عوام در این باره می‌گیرند، کاملاً برخلاف آنهایی است که فلسفه تأییدشان می‌کند. زیرا فلسفه ما را مطلع می‌سازد که هر آنچه بر ذهن ظاهر می‌شود چیزی جز ادراک نیست و بر مبنای ذهن گسسته می‌شود و به ذهن وابسته است؛ در حالی که عوام، ادراکات و اجسام را با هم اشتباه می‌گیرند؛ و به همان چیزهایی که احساس می‌کنند یا می‌بینند، وجودی مجزا از ذهن و

مستمر نسبت می‌دهند. پس، این احساس، از آنجا که سراپا نامعقول است، باید از قوه دیگری به جز فهم ناشی شود. به این مطلب می‌توانیم اضافه کنیم که تا وقتی ما ادراکات خود و اجسام را یک چیز تلقی می‌کنیم، هیچ گاه نه می‌توانیم وجود یکی را از دیگری استنباط کنیم و نه می‌توانیم استدلالی بنابر رابطه علت و معلول بیاوریم ــ که تنها استدلالی است که می‌تواند ما را از واقعیت مطمئن سازد. حتی بعد از این که ما ادراکات خود را از اجسام تمیز می‌دهیم، فوراً آشکار می‌شود که همچنان قادر به استدلال از وجود یکی به وجود دیگری نیستیم. در نتیجه، به طور کلی، عقل ما هرگز، طبق هیچ فرضیه‌ای، ما را از وجود مستمر و مجزای جسم مطمئن نمی‌سازد و هرگز نمی‌تواند چنین کند. این عقیده باید به کلی ناشی از *تخیل* باشد.

رساله درباره طبیعت انسانی، کتاب اول

اشتباهات در دین خطرناک‌اند؛ در فلسفه، تنها مضحک‌اند.

رساله درباره طبیعت انسانی، کتاب دوم

عقل، برده انفعالات است و ــ تنها باید چنین باشد ــ و هرگز نمی‌تواند مقام و منصبی جز خدمت کردن به آنها و متابعت از آنها را مدعی شود.

رساله درباره طبیعت انسانی، کتاب دوم

چه حقایق فلسفی دیگری می‌تواند برای اجتماع مفیدتر باشد از آنهایی که در

اینجا آورده شد: حقایقی که [بانوی] فضیلت را با همه زیبایی‌های اصیل و بسیار جذابش جلوه‌گر می‌سازد، و ما را با آسودگی، صمیمیت و محبت به آن نزدیک می‌کند؟ جامه دلتنگی‌آوری که بسیاری از علمای ربّانی و شماری از فیلسوفان بر تن او پوشانده‌اند فرو می‌افتد و چیزی جز مهربانی، انسانیت، احسان و خوشرویی پدیدار نمی‌گردد؛ بلکه، حتی در فواصل مناسب، بازی، بازیگوشی و شادمانی. او از زهدورزی‌ها و سخت‌گیری‌های بی‌حاصل، از رنج و انکار نفس سخن نمی‌گوید. اعلام می‌کند که تنها مقصودش این است که عاشقان سینه‌چاک خود و بنی‌آدم را، اگر ممکن باشد، در هر لحظه از وجودشان، خوشحال و شادان سازد؛ و او هیچ‌گاه با طیب‌خاطر از لذتی دریغ نمی‌ورزد مگر به امید آنکه در دوره‌ای دیگر از زندگی آنها، آن را به فراوانی جبران کند. تنها زحمتی که می‌طلبد، زحمت محاسبه عادلانه و ترجیحِ دائمی سعادت عظیم‌تر است، و اگر هر کدام از متظاهران عبوس، جدی، دشمنان شادی و لذت، به او نـزدیک شوند، یا آنها را به عنوان ریاکاران و فریبکاران طرد می‌کند؛ و یـا، اگر آنان رادر صف خویش بپذیرد، در هر حال ایشان در زمره آن گروه از عاشقان سینه‌چاک او جای می‌گیرند که کم‌تر از همه محبوب‌اند.

پژوهش درباره مبادی اخلاق

من بارها مشاهده کرده‌ام که در میان فرانسوی‌ها اولین سؤالاتی که در مورد یک غریبه مطرح می‌شود اینهاست. ***آیا او مؤدب است؟ آیا آدم نکته‌سنج و***

شوخ‌طبعی است؟ در کشور ما مهم‌ترین ستایشی که نثار می‌شود، همواره این است: ***خوش‌قلب، آدم باشعور.***

پژوهش درباره مبادی اخلاق

اگر [حق] پایان دادن به زندگی بشر آن اندازه محفوظ باشد که در قلمرو خاص قادر مطلق بگنجد و اینکه انسان‌ها زندگی خود را به دست خود نابود سازند، تجاوزی به زندگی‌شان باشد، اقدام به حفظ زندگی به همان اندازه جنایت محسوب می‌گردد که از بین بردن آن. اگر من سنگی را که دارد به سوی سرم فرود می‌آید به مسیری دیگر منحرف کنم، در جریان طبیعت اختلال ایجاد کرده‌ام؛ و با طولانی کردن زندگی خود بیش از دوره زمانی‌ای که قادر مطلق از رهگذر قوانین کلی ماده و حرکت آن را تعیین کرده است، به قلمرو خاص او تجاوز کرده‌ام.

یک تار مو، یک مگس، یک حشره، قادر است که این موجود با قدرت را، که زندگی‌اش از چنین اهمیتی برخوردار است، نابود سازد. آیا این بی‌عقلی است که فرض کنیم دوراندیشی انسانی قانوناً می‌تواند آنچه را که به چنین علل بی‌اهمیتی وابستگی دارد از میان ببرد؟

این جنایتی از جانب من نیست که رود نیل یا دانوب را از مسیر خود منحرف کنم، اگر که قادر به انجام چنین کارهایی باشم؛ پس کجای این کار جنایت است که چند قطره از خونم را از مسیر طبیعی خود منحرف سازم!؟

درباره خودکشی

اگر صرفاً در این زندگی بررسی کنیم، نسبت توانایی‌های آدمیان به نیازهایشان از نسبت توانایی‌های خرگوش‌ها و روباه‌ها به نیازهایشان با مقایسه نیازهای *آنها* و مدت عمر *آنها* بیشتر نیست.

درباره جاودانگی نفس

بی‌حسی ما، قبل از شکل‌گیری، برای عقل طبیعی، برهانی در تصدیق خالقی مشابه بعد از زوال تن، به نظر می‌رسد.

درباره جاودانگی نفس

در مورد نیوتن، این جزیره [بریتانیا] می‌تواند به خاطر پروردن بزرگ‌ترین و نایاب‌ترین نابغه‌ای که تاکنون برای سرفرازی و تعلیم نوع بشر برخاسته است، به خود ببالد. او در پذیرش هرگونه اصولی، به جز آنهایی که بر شالوده تجربه استوار بودند، محتاط بود، با این حال در پذیرش هر اصلی از دسته اخیر، هر قدر هم که جدید بود یا شکلی غیرعادی داشت، مصمم بود. از روی خاکساری، نسبت به این برتری خود بر باقی نوع بشر، غافل بود، و از این‌رو، کم‌تر دلواپس آن بود که استدلال‌های خود را با دریافت‌های عموم سازگار کند. بیش‌تر مشتاق شایستگی بود تا کسب شهرت، و به این دلایل، دیرزمانی برای مردمان عالم ناشناخته ماند. اما شهرت او در پایان کار، به ناگهان، با شکوهی که تاکنون به ندرت نویسنده‌ای در عمر خویش به دست آورده است، آغازیدن گرفت...

اغلب نویسندگان مشهور این عصر، مظاهر نبوغی باقی می‌مانند که ابتذال و ذوق فاسد آن را منحرف ساخته است؛ و این سخن درباره هیچ کس بیش از درایدن مصداق ندارد؛ هم به دلیل عظمت استعدادهای او و هم به دلیل سوءاستفاده فاحشی که از آنها می‌کرد. نمایشنامه‌های او، به استثنای چند صحنه، آشکارا به خاطر قباحت یا حماقت، یا هر دو، از شکل افتاده‌اند؛ ترجمه‌های او به شدت زاده شتاب و گرسنگی به نظر می‌رسند؛ حتی حکایت‌های او حکایت‌هایی هستند که با بدسلیقگی انتخاب شده‌اند و در شکل منظومِ نادرست ــ هر چند پرشور ــ بیان شده‌اند. با این حال، در میان این شمار عظیم تولیداتِ فاقد انسجام، فضولات زبان ما، چند قطعه کوچک ــ ***قصیده او برای سینت سسیلیا***، بخش اعظم ***ابسالوم و آکیتوفل***، و کمی بیش از این ــ پیدا می‌شود که از چنان نبوغ عظیم، از چنان غنای بیانی، از چنان شکوه، از چنان تنوعی از شخصیت‌ها پرده برمی‌دارند که ما را، به یکسان، پر از افسوس و پر از خشم به دلیل حقارت، یا، به بیان دقیق‌تر، بیهودگی عظیم نوشته‌های دیگر او می‌سازند.

تاریخ انگلیس

به دور تا دور این جهان بنگرید. چه کثرت فراوانی از موجودات؛ جاندار و منظم، صاحب حس و فعال وجود دارد! شما این تنوع و باروری عظیم را تحسین می‌کنید. ولی کمی دقیق‌تر این موجودات زنده، تنها موجوداتی را که ارزش توجه دارند، بررسی کنید. چقدر نسبت به هم دشمن و ویرانگرند! همه

آنها چقدر برای [کسب] سعادت خود ضعیف‌اند! چقدر برای ناظر، تحقیرانگیز یا نفرت‌آورند! تمامی اینها حاکی از چیزی جز تصور طبیعت کور نیست که بارور از یک اصل زندگی‌بخش بزرگ است، و کودکان علیل و نافرجام خویش را بدون قوه تشخیص یا مراقبت مادرانه، از دامانش بیرون می‌ریزد.

گفتگوهایی درباره دین طبیعی

زمان‌نگاری وقایع مهم فلسفی

تاریخ‌ها میلادی است.

قرن‌ششم‌پ.م. (پیش از میلاد)	آغاز فلسفهٔ غرب با اندیشه‌های تالس ملطی.
پایان قرن ششم پ. م.	مرگ فیثاغورث.
۳۹۹ پ. م.	سقراط در آتن به مرگ محکوم می‌شود.
۳۸۷ پ. م.	افلاطون آکادمی خود را که نخستین دانشگاه به حساب می‌آید در آتن تأسیس می‌کند.
۳۳۵ پ. م.	ارسطو مدرسهٔ لیسه‌ئوم را در آتن بنیان گذارد که رقیب آکادمی می‌شود.

۳۲۴ م (میلادی)	امپراتور کنستانتین پایتخت امپراطوری رم را به شهر بیزانس منتقل می‌کند.
۴۰۰	سنت آگوستین کتاب *اعترافات* خود را به رشتهٔ تحریر در می‌آورد. فلسفه در الهیات مسیحی مستحیل می‌شود.
۴۱۰	سقوط امپراتوری رم به دست بربرها.
۵۲۹	تعطیل آکادمی آتن به دستور امپراتور یوستینین نشانهٔ پایان عصر حکمت یونانی و آغاز عصر تاریکی.
اواسط قرن سیزدهم	توماس آکوئیناس شرح خود را بر ارسطو می‌نویسد. عصر فلسفهٔ مدرسی.
۱۴۵۳	سقوط بیزانس به دست ترک‌ها، پایان دوران امپراطوری بیزانس.
۱۴۹۲	کریستف کلمب به آمریکا می‌رسد. عصر نوزایی در شهر فلورانس و احیاء دوبارهٔ تعالیم یونانی.
۱۵۴۳	کوپرنیک کتاب ***دربارهٔ گردش اجرام سماوی*** را منتشر کرد و از لحاظ ریاضی ثابت کرد که زمین به دور خورشید می‌گردد.
۱۶۳۳	کلیسا گالیله را مجبور کرد که رسماً نظریهٔ مرکزیت خورشید را انکار کند.
۱۶۴۱	دکارت، ***تأملات*** خود را منتشر می‌کند. آغاز عصر فلسفهٔ مدرن.

۱۶۷۷ کتاب *اخلاق* اسپینوزا پس از مرگش اجازهٔ انتشار می‌یابد.

۱۶۸۷ نیوتن کتاب *اصول* را منتشر می‌سازد و در آن به معرفی مفهوم جاذبه می‌پردازد.

۱۶۸۹ لاک ***رساله دربارهٔ فهم بشر*** را به چاپ می‌رساند. آغاز دوران فلسفهٔ اصالت تجربه.

۱۷۱۰ برکلی کتاب ***اصول دانش بشری*** را منتشر می‌کند و اصالت تجربه را به مرزهای جدیدی می‌کشاند.

۱۷۱۶ مرگ لایبنیتس.

۱۷۳۹-۴۰ هیوم ***رساله در طبیعت بشر*** را منتشر می‌کند و اصالت تجربه را تا محدودهٔ منطقی آن پیش می‌برد.

۱۷۸۱ کانت که به کمک هیوم «از خواب دگماتیک خود بیدار شده»، کتاب ***نقد خرد ناب*** را منتشر می‌کند. عصر باشکوه متافیزیک آلمان آغاز می‌شود.

۱۸۰۷ هگل کتاب ***پدیدارشناسی ذهن*** را منتشر می‌کند، که نقطهٔ اوج متافیزیک آلمان است.

۱۸۱۸ شوپنهاور کتاب ***جهان به مثابهٔ اراده و بازنمود*** را منتشر می‌کند و فلسفهٔ هند را در متافیزیک آلمان مطرح می‌کند.

۱۸۸۹ نیچه با اعلام این مطلب که «خدا مرده است»، در شهر تورین دچار جنون می‌شود.

۱۹۲۱ ویتگنشتاین ***رسالهٔ منطقی ـ فلسفی*** خود را منتشر می‌کند و مدعی می‌شود که در آن به **راه‌حل نهایی** مسائل فلسفه دست یافته است.

دههٔ ۱۹۲۰ حلقهٔ وین، پوزیتیویسم منطقی را ترویج می‌کند.

۱۹۲۷ هایدگر کتاب ***هستی و زمان*** را به چاپ می‌رساند که از جدایی میان فلسفهٔ تحلیلی و فلسفهٔ اروپای برّی حکایت می‌کند.

۱۹۴۳ سارتر با انتشار کتاب ***هستی و عدم*** اندیشه‌های هایدگر را تکمیل و فلسفهٔ اگزیستانسیالیسم را مطرح می‌کند.

۱۹۵۳ انتشار کتاب ***تحقیقات فلسفی*** ویتگنشتاین پس از مرگ وی. اوج دوران تحلیل زبان.

تقویم زندگی هیوم

۱۷۱۱ دیوید هیوم در ادینبورو به دنیا می‌آید.

۱۷۲۳ در سن دوازده سالگی وارد دانشگاه ادینبورو می‌شود.

۱۷۲۹ به اختلال روانی شدید مبتلا می‌شود.

۱۷۳۴ برای نگارش شاهکار فلسفی خود در فرانسه، خلوت می‌گزینند.

۱۷۳۹-۱۷۴۰ ***رساله درباره طبیعت انسانی*** را منتشر می‌کند که توجه کمی را برمی‌انگیزد.

۱۷۴۵-۱۷۴۶ در شغل معلم خصوصیِ مارکویس آوْ آناندال مشغول به کار می‌شود.

۱۷۴۶ در تجاوز مضحک ژنرال سنت کلر به فرانسه شرکت می‌جوید.

۱۷۴۸ اولین مجموعه از ***مقالات*** خود را منتشر می‌کند.

۱۷۵۴-۱۷۶۲ جلدهای متوالی ***تاریخ انگلیس*** را منتشر می‌کند.

۱۷۵۸ ***پژوهش درباره فهم انسانی*** را منتشر می‌کند؛ کتابی که در اصل، بازنویسی جلدهای اول و دوم ***رساله*** است.

۱۷۶۳ منشی سفیر انگلیس در پاریس می‌شود.

۱۷۶۶ روسو را به انگلیس می‌آورد.

۱۷۶۹ به ادینبورو باز می‌گردد تا در آنجا به سر برد.

۱۷۷۶ در پی بیماریِ طولانی از دنیا می‌رود.

کتابهای پیشنهادی

David Hume, *Selected Essays*, ed. by Stephen Copley (Oxford University Press, 1993). Always readable, they remain for the most part surprisingly topical.

David Hume, *A Treatise of Human Nature*, ed. by Ernest C. Mossner (Penguin Classics, 1986). Hume's great philosophical work.

Ernest C. Mossner, *The Life of David Hume* (Oxford University Press, 1980). The definitive life of Hume, presenting the man in all his aspects. Highly readable, too.

David F. Norton, ed., *The Cambridge Companion to Hume* (Cambridge University Press, 1993). A wide range of essays on Hume's thought.

David Pears, *Hume's System: An Examination of the First Book of His Treatise* (Oxford University Press, 1991). A good detailed exegesis of Hume's epistemology.

نمایه